



رمان: چندبرگ از یلدا

نوشته: حوری.ا.م.

تنها پل ارتباطی با من فقط از طریق اینستاگرام بنده هستش.

http://instagram.com/houri_1999

رمان چندبرگ از یلدا | نوشته حوری.ا.م

سخنی از نویسنده:

دوستان خوبم سلام.

امیدوارم هر کجا که هستید، ایام به کامتون باشه و لبخندهاتون بی حسرت.

این رمان براساس واقعیتهای تمام نشده ست و خیلی خاصه. شخصیتهاش خاکستری هستند. شاید در نظر شما، عقاید و اعمال شخصیتها اشتباه باشه ولی خب در نظر اونها شاید درست ترین کار ممکن باشه. پس قضاوت درباره اونها رو به هیچ عنوان پذیرا نیستم. چون نه من و نه شما جای اون ها نیستیم. "تا کفش کسی رو پوشیدی، درباره راه رفتنش نظر نده"

برای شخصیتها هیچگونه چهره ای در نظر نگرفتم. ممنون میشم به دنبال چهره برای اونها نباشید. واقعیتش از اینکار خوشم نمیاد. چون در نظر من، هیچکس نمیتونه حتی از نظر ظاهری هم جایگزین شخص دیگری باشه.

حرف دیگری ندارم. تنها پل ارتباطی با من فقط از طریق اینستاگرام بنده هستش.

http://instagram.com/houri_1999

سپاس

حوری.ا.م

مقدمه:

"هر طرف آیاتی از خوشحالیست.

زین میان جای تو تنها خالیست."

چشمم که به این تیکه شعرِ پر معنی روی دیوار بلوطی گوشه ترین جای قهوه خونه افتاد، شاید برای بار میلیاردیم چشمم پراز آب شد. تو دلم گفتم: حقا که سیمین بهبانی راست گفته. هر جا میرم و هر قدمی که برمیدارم، زمزمه های عاشقانه و خنده های ریز و درشت تو گوشم پروخالی میشه.

یلدای من دیگه تونیستی که باخنده های عسلیت و گریه های پاکت منو بغل کنی و بگی: پشتم هستی دیگه آقا بزرگ؟ پیشم میمونی دیگه طاها جونم؟

چقدر سخته زندگی کردن بی تو، ولی بایادتو. چقدر طولانی شده یلدا! یازده ساله که ندارم. پس کی میام پیشت؟ کی میشه به آرزوی هر روزم برسیم؟ چقدر تکراری شده روزام. روزایی که هر روزش، رأس ساعت ۷ بعد از ظهر، همون قهوه خونه و جای همیشگی میشینم و به یاد تو جای دارچین سفارش میدم.

افسوس که از تو فقط چند برگ مونده. چند برگگی که تو آخرین روز زندگیت، رسیدنت به آرامش مطلق، از خودت به جا گذاشتی. روزی که روح من برای همیشه مُرد و تنها خواستم شد وصال به تو که هنوز هم ممکن نشده...

#عاشقانه_ولی_غمگین #اجتماعی #بر_اساس_واقعی_تمام_نشده

اثری از : °حوری.ا.م°

ارتباط بانویسنده در اینستاگرام □ http://instagram.com/houri_1999 □

_طاها.طاها نمیخوای بلندشی؟

صدایش را می شنید.دوساعتی میشد که بیدار بود.دوساعتی که فقط و فقط به انتظار دخترک عاشقش سپری کرده بود.

_وای طاها!!!! از دست تو.آخه آقاغوله چقد میخوابی؟ مثلا آقا میخواست منو بگردونه.چقدم خوش قولی تو!!

لبخندی زیرزیرکی به روی لبانش آمد.اما از ترس اینکه نکند دخترک نق نقویش متوجه بشود،زود آن را جمع کرد.دخترک همانطور در حال نق زدن بود.نمیتوانست درک کند که چگونه میشود یک دختر عاقل و بالغ،اینگونه بی وقفه دهانش بجنبد.

_وای طاها آخرش از دست تو سر به بیابون میزارم.مثلا استاد مملکته.هاها!خندیدم.چقدم تو استادی.وای دیوونم کردی پاشو دیگه.اه.

طاها باز هم بی حرکت ماند.گویی از حرص خوردن دخترکش،بسی لذت میبرد.

صدای خش خش پتو به گوشش رسید. متوجه شد که دخترکش در کنار او دراز کشیده. گرمای همیشگی دستش را روی گونه اش حس کرد. از درون آتش گرفت.

_ طاهای من، قصد نداری تپله های شبگونت رو به روم وا کنی؟

آخ آن دخترک میدانست که با میم مالکیتش، چه آشوبی در دل او برپا میکند؟! از اشتیاق زیاد نفسی عمیق کشید و چشمانش را گشود. سرش را به سمت راست کج کرد. در حالیکه آن دو گوی آبی را که زلالی و ناب بودنش، دل طاهای را ربوده بود، با ولع تماشا میکرد. با صدای دخترک به خود آمد.

_ خوشت میاد که هی منو اذیت کنی؟ چرا صدات میکنم بیدار نمیشی؟

سپس سرش را به نشانه قهر، به سمت دیگری کج کرد. طاهای دست روی گونه گلگون دخترک گذاشت. او را به سمت خود بازگرداند. به چشمان دلربایش زل زد و زمزمه کرد:

_ چون سیر نمیشم. هر چه در هم اسممو صدا کنی، بازم گمه. دلم میخواد هزاران بار اسممو از زبون تو بشنوم یلدای من.

_ طاهای بلند شو. کلاست دیر میشه ها. بلند شو.

با شنیدن صدای همسرش، شیرین، چشمانش را گشود. آه عمیقی کشید. آهی که از حسرت های طولانی و درد آور نشأت میگرفت. بازهم با یاد یلدا شبش را صبح کرده بود. آن دختر هیچوقت از ذهن و قلب او پاک نمیشد. هیچوقت. گویی چون نشانی طلسم شده بر روی قلب و روحش حک شده بود. شیرین که از بیدار شدن طاهای خیالش راحت شد، لبخندی به لب آورد، موهای بلند خرمایی اش را جمع کرد و راهی آشپزخانه شد. طاهای که نظاره گر شیرین بود، دردل برای بار هزارم تکرار کرد که موهای بلوطی یلدایش حتی با وجود کوتاه بودن، دلنشین تر بود. هر وقت که همسرش را با دخترک مقایسه میکرد، مأیوس تر میشد. با اینکه شش سال و سه ماه و دوازده روز از آنروزها میگذشت، قادر به فراموشی آن خاطرات نبود.

_طاهای صبحانه حاضره. زود دست و صورتتو بشور و بیا. برات آب پرتقال آماده کردم عزیزم.

با صدای شیرین، پوزخندی به لب آورد. میدانست که مثل همیشه لب به آب پرتقال نمیزند. چون یلدایش از پرتقال متنفر بود. او آب انارهایی که به دست یلدایش، برایش آماده میشد را بیشتر دوست داشت. با وجود اینکه از انار همیشه متنفر بود. اما خب دیگر، مگر میشد یلدایش چیزی را بخواهد و طاهای اعتراض کند؟!

طاها در اتاقش، مشغول آماده شدن بود. سه سالی بود که در یکی از دانشگاه های تهران، ریاضی تدریس میکرد. پلاک محبوب فروهرش را در گردنش مرتب کرد و کتش را پوشید.

در خارج از اتاق، شیرین مشغول مرتب کردن کاناپه و جمع کردن بود. بانفرت به کاناپه خیره شد. گویا او را دشمن ترین دشمنان میدانست. گویا این کاناپه ساده و قهوه ایه سالن، رقیب این زن بود. طاها اغلب اوقات، بدون توجه به شیرین، روی این کاناپه شبش را به صبح میرساند. جالبش اینجا بود که همیشه یک فیلم تکراری را تماشا میکرد. فیلم "زن دوم". برای شیرین همیشه مبهم بود که چرا طاها شبهایش را با این فیلم سپری میکند! زیرا این فیلم هیچگونه ارتباطی با گذشته طاها ندارد.

برای رهایی از افکارات تکراری اش، سری تکان داد و راهی آشپزخانه شد.

_ شیرین، همیشه اینوبرام ببندی؟

شیرین لقمه دستش را روی میز گذاشت و بلند شد. لبخندی به روی تکیه گاهش زد. روبرویش ایستاد. برای هزارمین بار به تفاوت قدش با طاها خندید. روی نوک پا بلند شد و کراوات سرمه ای را برایش بست. یقه کت طاها را مرتب کرد و خیره به چشمان چون شب او گفت:

_من نمیدونم چرا نمیخوای یادگیری کراواتتو خودت ببندی؟! یاهم حداقل خودتو یکم خم کن تا من بتونم راحتتر کارمو انجام بدم. ماشالا جرویس پندرتون جلوت باید لنگ بندازه.

طاها درحالی که به چشمان قهوه ایه همسرش خیره بود، صدایی درگوشش نجوا میکرد:

_استاد جونممممم، غمت نباشه ها. من هستم که کراواتتو واست ببندم. اصلا تا وقتی یلدا رو داری لازم نیست باحسرت به خانومایی که واسه شوملاشون کراوات میبندن نگاه کنی. دربست در خدمتمم قربان.

سپاس صدای قهقهه ای بلند، درگوشش پژواک شد.

شیرین که به این حالتهای طاها عادت کرده بود سری تکان داد و با صدای بلند، جوری که طاها از هپروتی که خودش برای خودش ساخته، دربیاد گفت: آق طاها راد. بسه اینقدر فکر میکنی. هپروتی که تو میری، اگه انیشتن میرفت صد درصد میتونست بستن بند کفشو یاد بگیره. بیا که هم آب پرتقال از دهن افتادهم نجنبی، دیر میرسی سرکار.

سپس رویش را برگرداند و راهی آشپزخانه شد. دردل گفت "این مرد هیچوقت عوض نمیشه"

"گاهی وقتا خاطرات شیرین لعنتی چنان برات دلنشین که میخوای هر جا و هر وقت هم که شده باهاشون وقتتو سپری کنی.جوری که زندگی کردن تو حال یادت بره و بشی فردی در گذشته ای شیرین

°حوری.ا.م °"

ساکت و بدون هیچ صدایی وارد کلاس میشود.بیشتر دانشجویانش متوجه حضور او شده و در جای موردنظر خود می نشینند.سری به نشانه سلام برای آنها تکان میدهد.مثل همیشه بدون لبخند.سرد،جدی و قانونمند.دانشجویان استاد راد (طاها راد)برای همین خصوصیات او بود که همیشه در کلاس او مسکوت بودند.بطوری که جز صدای استاد راد و قدم های با صلابتش،چیزی به گوش نمیرسید.

هنگامی که طاها قصد داشت در کلاس را ببندد،متوجه اشاره ساسان کامفر به برادر دوقلویش سامان کامفر شد.ساسان که نگاه استاد را متوجه خود دید از ترس خشک شد و سر جایش نشست.و به ترکهای دیوار اطرافش خیره شد.گویا میخواست نشان بدهد که "همین الان یهویی در کوچه علی چپ "حضور دارد. به طرفی که ساسان اشاره میکرد،برگشت.یک تای ابرویش را بالا داد.منظره روبرویش، تصویر سامان

کامفر و سارا دلیری را نشان میداد.سامان درحالیکه گل رزی در دست داشت با لبخند ژکوندی به چشمان سارا نگاه میکرد و سارا نیز گونه هایش رنگ گرفته و چشمانش از فرط شادی و عشق ،چلچراغ بود.

طاها برای اولین بار در کلاسش لبخندی کوتاه به لب آورد.لبخندی که چشمانش را تر کرد و عقده های دلش را باز.گویا دیدن آن دو عاشق نمک که هیچ،خنجر به دل زخمی او میزدند.

رویای صالحی که مدت ها بود در نخ استاد متاهل ولی زیادی جذاب خود، رفته بود،بادیدن برق چشمان و لبخند کوتاه طاها،از روی تعجب و جلب توجه ،جیغی کوتاه کشید و طوری که نگاه استاد را به خود جلب کند،باصدای خدادادی زیبایش،گفت:

وای خدای من!استاد راد !بالاخره لبخند شمارو دیدم.اونم بعد سه ترم.

سامان و سارا که درعالم خود غرق شده بودند،باصدای رویا به خود آمده و باترس به استاد راد خیره شدند.هر دو دست و پای خود را گم کرده بودند.آنها نیز از جذب و سختگیری استاد خود باخبر بودند.سامان برای جمع و جور کردن قضیه،شاخه گل را پشت سر خود قایم کرد و روبه استاد گفت:عه،استاد.سلام.کی اومدین؟!چیزه،منو سارا،ینی منو خانم دلیری داشتیم درباره یک کار تحقیقی باهم مشورت میکردیم.

بچه های کلاس که از خنده سرخ شده بودند، از ترس استاد همانطور ساکت مانده و نقش کلم بروکلی را بازی می کردند. بیشترشان دست به چانه زده یا دست هارا به هم قفل کرده و یک چیپس یا پفکی کم داشتند، تا به تماشای ادامه هیجان انگیزترین فیلم جهان پردازند.

و اما رویا...

او بدون توجه به کامفر و دلیری، به استادش زل زده بود. گویا سرتا پایش چشم شده بود تا بیشتر و بیشتر طاها را ببیند. بی نهایت عاشق این مرد بود. هرچند می دانست که احساسش غلطی بیش نیست ولی "عشق، عقل و منطق حالیش همیشه فقط و فقط زاده شده تا نابود کنه."

او از عشق استادش نابود شده بود ولی آخ نمی گفت. وجدانش، منطقش، عقلش همه را سرکوب کرده بود و فقط وصال به طاها را میخواست. طاها ولی مثل همیشه با یک اشاره کوچک، به یاد یلدایش افتاد و در خاطرات با او شناور بود. حتی دلایل چرت سامان نیز نمیتوانست او را از خلسه ای که به آن خو گرفته بود، بیرون آورد.

یادروزی افتاد که جاستین، زیباترین و ثروتمندترین پسر کالج، در کلاس، جلوی تمامی دانشجویان، در مقابل یلدا زانو زده و بادسته گلی قرمز به او ابراز علاقه کرده بود. هیچوقت زیبایی یلدا را در آنروز از یاد نمیبرد. موهای کوتاهی که از فرق سر باز

شده بود،لباس کوتاه صورتی ای که پوشیده بودو آن کفشهای کالج پاشنه بلندی که به پا داشت اورا جذاب تر از همیشه کرده بود.آرایش مختصرش در آنروز مسبب این شد که طاهها دلش بیشتر از قبل بلرزد ولی مانند همیشه آن لرزش لعنتی را نادیده بگیرد و بالبخندی زیادی مصنوعی،هم پای دیگران به آن دو چشم دوزد.

چشمان آبی یلدا که در آنروز از روی تعجب از عشق جاستین،براق تر و درشت تر شده بود،باعث شد که طاهها دردل اقرار کند"این دختر واقعا ارزش این روداره که جاستین جلوش زانو بزنه".درحالیکه نمی دانست که این دختر درآینده قرار است دودمان اورا به باد دهد.

"هیچکس هیچوقت نمیتونه آینده ای که در پیشِ روشه پیش بینی کنه.پس دوستای گلم میخوام بهتون اینو بگم که در رابطه با احساساتتون "شعار" ندید.

°حوری.ا.م°

دانشجویان همگی ساکت بودند و مرموزانه به استادشان خیره.فقط سارا دلیری بود که متوجه نرمال نبودن حالات استادش شد.پس،به پهلوی سامان ضربه زد و زمزمه مانند گفت:فک کنم استاد اصلا تو باغ نیست.نگاه کن،همونطوری داره به گل

توی دستت نگاه میکنه. یکبار دیگه برای جلب توجهش صداش کن. بچه ها بد دارن بهش نگاه میکنن.

سامان بادقت به استاد خود خیره ماند. حرف سارا را با سر تصدیق کرد. او در خاطراتی به سر میبرد. در اینباره شک نداشت. با صدایی بلند گفت: استاد نمیخواید بشینید؟! قراره امروز کاظمی و محتشم کنفرانس بدن.

طاها با صدای سامان به خود آمد. متوجه نگاه های کنجکاو، شاید هم فضول دانشجویان و نگاه نگران سامان و سارا شد. به چشمان سامان زل زد و بالبخند کمی پررنگ تر از قبل، چشمان خود را به پاس تشکر روی هم گذاشت. سامان نیز لبخندی به او زد. و به سارا اشاره کرد که بروند و در جای خود بنشینند. صدای طاها باعث توقف آن ها شد:

_ آقای کامفر، گلتون یادتون رفت.

سامان با گیجی اخم کمرنگی کرد. طاها با اشاره به آن گلی که در دست سامان نقش زاپاس را بازس میکرد، ادامه داد:

_ گل بده در باغ دل، تاجان دهم در پای تو / گل بده، کاشانه دل را معطر میکنی؟

دانشجویان همگی با چشمان از حدقه درآمده به استاد همیشه خشک خود نگاه میکردند. رویا که در بهت صدای خوش استاد رادش، هنگام سرودن آن بیت جادویی

بود، با صدایی بلند گفت: وای استادا! ای کاش به جای ریاضی، ادبیات تدریس میکردید.

طاها بدون نگاه کردن به رویا مثل همیشه در خلسه ای که حکم نفس کشیدن را برایش داشت، فرو رفت.

"_ طاها، این شعرو شنیدی؟ بگفتم درد من درمان کن ای دوست، بگفتا درد تو درمان ندارد.

طاها بالبخند دست یلدایش را گرفت و او را در آغوش کشید. زیر گوشش زمزمه کرد:

_اگر باشد برای درد درمان، دوا ی درد تو، درد است و درد است.

آرام دستانش را محکم به گردن طاهایش حلقه کرد و با صدایی توأم با بغض گفت: عاشقتم طاها.

_منم همینطور عزیز دلم. فقط بخند که طاهات طاقت بغضتو هم نداره چه برسه به گریه.

یلدا آرام خندید و در گوش طاها، به نشانه هیجان و شیطنت گفت: میمردی به جای ریاضی، ادبیات درس بدی مستر پدر بزرگ؟! "

سامان: استاد صداتون جدا پرفکته. خانوم صالحی درست میگن. طاها نفس عمیقی کشید و به جلد همان مرد خشکِ قطبی فرو رفت و روبه سامان گفت:

_ممنون. میتونید گلتون را به خانوم دلیری بدید. فکر کنم زیادی از فضای درسیمون بیرون اومدیم. آقای محتشم شاهم پنج دقیقه برای مرور کنفرانستون مهلت دارید.

مثل همیشه ماهی یکبار، دورهمی ای زنانه در خانه شیرین، بر گزار شده بود. زنان با آویختن زیورآلات و پوشیدن لباس های گران قیمت، در حال نشان دادن زندگی مثلا خوش خود به یکدیگر بودند. همگی با لبخندی تصنعی و لحنی به ظاهر گرم، در حال گفتگو بودند. اغلب آن ها غیبت دیگری را می کردند و پشت آن شخص مفلوک، صفحه می گذاشتند. شیرین هم از این قاعده مستثنی نبود.

_میبینی شیدا جون. این همه طلا به خودش آویزون کرده و با هر هر کرکر داره با لیدا اختلاط میکنه. انگار نه انگار که همین دوروز پیش بود، شوهرش عین سگ از خونه با کتک پرتش کرد بیرون. هه، بازیگر قهاریه.

شیدا: متوجهم عزیزم. متاسفانه همه باطن کثیفشونو پشت یه نقاب براق مخفی میکنن. بیخیالش. خب گلم از خودت بگو. باطاها درچه حالی؟ مسعود میگفت که خیلی خودشو تو دانشگاه غرق کار میکنه.

_وای نگو شیداجون. طاهها خصلتش اینطوریه. والا منکه چهارساله باهاشم، بیارم ندیدم برگه های دانشجوهاشو توخونه اصلاح کنه. همیشه میگه کار تو دانشگاهه. خونه زاده شده تا بشه مأمِنِ خستگیهات.

شیرین در دل به حرف خود پوزخندی مضحک زد. چه رویای قشنگی!!!

طاهها همیشه و در همه حال خود را غرق در کتابهایش میکرد. خیلی کم پیش می آمد که اختلاطی باهم داشته باشند. طاهها به شیرین در تمامی کارها، اختیار داده بود و در ازایش انتظار دخالت از او را نداشت. زندگی شان، آرام، نرمال ولی سرد بود. با این حال، در نظر شیرین، طاهها بهترین مرد دنیا بود. مردی که یکبار هم سرش داد نزده بود، مردی که شیرین آرزویش بود، یکبار هم که شده "اخمش" را ببیند. درست است که طاهها اندک میخندید، اندک حرف میزد ولی در کل، مردی ایده آل برای شیرین بود.

شیرینی که در ازدواج سابقش شکست خورده بود. شیرینی که همسر سابقش، بهروز، نه او را درک میکرد، نه به او توجه میکرد، بلکه به طرز فجیعی او را کتک میزد.

اما طاهها فرق داشت. طاهها پاک بود، عزیز بود و محترم. حتی وقتی که شیرین به او گفته بود که به دلیل سقط نطفه ای که از شوهر سابقش داشت، قادر به بچه دار شدن

نیست، طاهها به او گفت: من با این قضیه مشکلی ندارم. چون قرار نیست رابطه ای بین ما شکل بگیره.

او عاشق مرد ۴۰ ساله خود بود. مردی که اغلب اوقات بالبخندی تلخ، شعرهایی را زیر لب زمزمه میکرد و در خاطرات خود سپر میکرد.

هیچوقت روز شیرینِ شهریوری ای که او را برای اولین بار دید، فراموش نمیکرد.

روزی که شیرین در پارک محبوبش، مثل همیشه در حال دویدن بود. طبق روال، آهنگ دوپنجره گوگوش را زیر لب زمزمه میکرد. در عالم خویش، درگیرِ خاطراتش بود که ناگهان به شخصی برخورد کرد و در اثر آن برخورد، از پشت به زمین افتاد. از درد در خود می پیچید و جیغ میکشید. مردمی که در آن اطراف بودند، دور او جمع شده بودند.

_ خانم حالتون خوبه؟

_ چیشده؟

_ عزیزم میخوای کمکت کنم؟

_ یکی زنگ بزنه به اورژانس

و

شیرین که از صداهای اطراف بیشتر کلافه شد، دست زنی را که قصد کمک به او داشت، باخشم کنارزد و با عصبانیت جیغ کشید و گفت:

نیازی به کمک ندارم. هری.

گویی در آن لحظه فقط میخواست دردی که میکشد را باخشم به مردم نشان دهد. ولی مردم مثل همیشه که فقط با یک "لفظِ خشمگینانه" به دنبال بهانه ای برای رفتن بودند، او را با غرغره‌های خاله زنی و الفاظ رکیک رها کردند.

واقعا که.

خلاق هرچه لایق. لیاقت کمک هم نداره.

نگاه کن چطور پاچه میگیره!

آره والا. دور ز مونه چه خراب شده. دیگه نمیشه حتی به کسی مدد رسوند.

بیخیال بابا. بیاین بریم. ارزش بحث نداره.

شیرین با چشمانی بسته و بغضی که به گریه ختم شد، بلند گریه کرد. چندی بعد، حضور کسی را در کنار خود حس کرد. عطر تلخی مشامش را پر کرد.

خانوم. من کسی بودم که بهش برخورد کردید. متاسفم.

شیرین با صدای بم و جذاب مرد غریبه،چشمانش را گشود و نگاهش روی کتانی های سیاه،افتاد.

_دستتون رو بدید بمن.بزارید کمکتون کنم.

شیرین نگاهش را به دست دراز شده مرد انداخت.دردل گفت "رنگ سبزه پوستش چه دلرباست " سپس نگاهش را به چشمان مرد غریبه سوق داد.چشمان سیاه و یخی مرد لرزه به جانش انداخت.

_بهره بلندشید.بانگاه کردن به من چیزی عایدتون نمیشه.

شیرین از خجالت و احساس خیط شدن،سرخ شد و دستش را به دستان بزرگ مرد سپرد.مرد دست شیرین را محکم گرفت و با گرفتن شانۀ اش او را به راحتی بلند کرد.

شیرین مسخ شده بود و در دلش بزن و بکوبی پیا بود.برای اولین بار در عمرش،احساس کرد که تکیه گاهی دارد.و چه شیرین بود تکیه به این مرد غریبه.قلبش محکم میزد و استرس داشت.مرد او را به سوی پرادوی سیاهی هدایت کرد.در عقب را برای شیرین باز کرد و گفت:

_میتونید سوارشید؟اگر سختتونه کمکتون کنم.

_نه ممنون میتونم.ببخشید زحمت دادم.

_خواهش میکنم.این منم که باید عذرخواهی کنم.من بودم که باعث شدم بیفتید زمین.پس تعارف نکنید و سوار بشید.

_عارف جان خانوم مشکل خاصی که ندارن؟

_نه طاها جان.فقط یه کوفتگی سادس.

_ممنون.

_خواهش آقا!!!!!! ما بیشتر از اینا مدیونتیم مستر رادِ بزرگ.

شیرین که بافهمیدن نام مرد مرموز امروزش،خوشحال شد.با شادی روبه طاها گفت:
ممنونم جناب.

وروبه دکتر گفت:همچنین شما دکتر...

_عارف نجاتی.

_خوشبختم.شیرین پاشا هستم.

_همچنین خانوم زیبا.و سپس چشمکی زدو تعظیم کوتاهی کرد.شیرین زیرلب خندید و تشکر کرد.

_خب خانوم پاشا.بریم؟

_ممنون جناب راد. ولی خودم میتونم برم. اونقدر هم چلاق و علیل نشدم.

_من نگفتم که شما چلاکید. فقط میخوام که خیالم راحت بشه. از عذاب وجدان داشتن، متنفرم. بیرون منتظر تونم.

باقدم های بلند در را بست و رفت. شیرین از حرص، بلند گفت: واه. چه غدددد

عارف خنده بلندی کرد و گفت: طاهها درد کشیدس. شاید اگه من جای اون بودم، نمی تونستم دووم بیارم. بهتره که شماهم بری. اینم نسختون.

شیرین باکنجکای و تحیّر نیسخه را گرفت و با تشکری زیرلبی، به بیرون رفت. درحالی که تمام ذهنش پر بود از مردی به نام طاهها راد.

سوار ماشین شد. کنار طاهها راد نشست. طاهها سرش را تکان داد و ماشین را روشن کرد.

_خانم پاشا، کجا تشریف میبرید؟

_میرم خونه. کار خاصی ندارم. طرفای بریانک زندگی میکنم.

طاهها سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد. شیرین مضطرب بود. این مرد خیلی سرد و ساکت بود. ولی شیرین کسی نبود که ساکت بنشیند. سعی کرد اضطرابش را مخفی کند. با لحنی خاص گفت:

_آقا طاها.بخشیدا.ولی نگفتین.

طاها متعجب به طرف او بازگشت و گفت:چی رو نگفتم؟!!!!

_همین قرضمو دیگه.چقد بهتون بدهکارم؟بگید پرداخت کنم.

طاها که به دلیل اقامت طولانی مدت در فرانسه،از ضرب المثل های ایرانی خیلی سردر نمی آورد،گنگ به شیرین نگاه کرد و گفت:

_فکرکنم سرتون به جایی خورده.

شیرین که بیشتر از قبل حرصی شد،باصدای بلندی گفت:

_وای طاها چقد پرتی آخه.منظورم اینه رفتارت اونقدرسرده که آدم فک میکنه با طلبکارش داره حرف میزنه.

طاها که دوهزاری اش افتاد،سرش را تکان داد و گفت:آهان.صحیح.خب خانم پاشا باید بهتون بگم،این اخلاق منه و فکر نکنم نیازی باشه که با هرکسی که ازراه میرسه شوخی و خنده راه بندازم.

طاها "هرکسی"را محکم تر از حد معمول تلفظ کرد.شیرین نیز ازدرون بخاطر جواب های دندان شکن این مردِ خوشتیپِ یخی،عصبی بود.رویش را به طرف پنجره برگرداند.طاها خیلی نرمال ،جوری که هیچ اتفاقی نیفتاده،گفت:

_خانم پاشا. واقعیتش من خیلی گرسنه ام. این نزدیکی ها یه رستوران هست. اگه میخواید برای نهار میتونید همراهیم کنید و یا اگر که گرسنه نیستید، میتونید تو ماشین بشینید تا من غذا و بخورم و پیام. بعدش مسیرتون هر جا باشه میبرمتون.

شیرین که با این حرف طها متوجه شد، به اندازه یک پاپاسی هم این قطب یخی را سر عقل نیاورده است، بیشتر عصبی شد. ولی گشنگی اجازه بروز نداد. فقط با صدایی که سعی داشت آرام باشد، جواب داد:

_ ممنونم. همراهیتون میکنم.

طها واکنشی نشان نداد و پخش را روشن کرد.

"توی یک دیوار سنگی دوتا پنجره اسیرن

دوتا خسته دوتا تنها

یکیشون تو یکیشون من ..."

شیرین که عاشق این آهنگ بود بدون توجه به حضور طها، آن را بلند بلند همراه با خواننده می خواند. طها ولی...

با صدای شیرین چشمانش پر آب شد و ماشین را در گوشه ای پارک کرد. سرش را روی فرمان گذاشت و پیاپی نفس کشید. گویی یلدایش بود که برایش داشت آواز میخواند.

شیرین که از این حرکت طاها متعجب شده بود، دستش را با تردید روی شانه او گذاشت و گفت: خوبید؟

طاها سرش را بلند کرد. شیرین نیز دستش را کنار کشید. طاها بدون نگاه به زن همراهش، سرش را تکان داد و گفت:
_خوبم.

_پس چرا یکدفعه اینطوری شدید؟

طاها آهی عمیق کشید و ماشین را به حرکت درآورد. سپس ادامه داد:

_صدای شما من رو یاد عشق زندگیم انداخت. تعجب کردم. چون نه از نظر قیافه و نه از نظر رفتار شبیه اون شخصید. حتی، حتی صداتون در هنگام صحبت محاوره هم شبیه اون نیست. فقط نمیدونم چرا خوانندگیتون، حتی لرزش صداتون هنگام خوندن، به اون شباهت داره. یک لحظه حس کردم، اونه که داره برام میخونه. ولی خودمم میدونم که یک سرابه. فقط یک سراب. یک آرزوی دست نیافتنی. یک حسرت...

شیرین نمیدانست چرا، ولی چشمانش پراز آب شد. بابغض گفت:

_متاسفم. نمی دونستم.

_بگذریم. فقط از تون میخوام که هیچوقت،هیچوقت،هیچوقت جلوی من آهنگی
نخونید.البته فکر نکنم دیداری داشته باشیم.

_متاسفم.من قصد آزارتون رو ندارم.

طاها بازهم سرتکان داد.ولی شیرین،از بغض داشت خفه میشد.گویی به شخص
مجهول در زندگی این مرد،حسادت میکرد.شالش را درست کرد و به ساختمانهای
در حال گذر نگاه کرد.در حالی که آهنگ هنوزهم داشت،پخش میشد.

"کاشکی این دیوار خراب شه منو تو باهم بمیریم توی یک دنیای دیگه دستای همو
بگیریم..."

به ساعتش نگاه کرد.گفت:

_خب دیگه بچه ها،تایم کلاس تموم شده.برای جلسه بعد،از این مبحث امتحان
میگیرم.پس دقیق بخونین.

صدای اعتراض دانشجویان بلند شد.آنها با التماس به او میگفتند که این مبحث
سخت است و فرصت بیشتری برای مطالعه میخواهند.

طاها که از سروصدای زیاد آنها،کلافه شده بود،دستش را بلند کرد.همه سکوت
کردند.با همان لحن خشک رو به آنها گفت:

_من دقیق این مبحث رو تدریس کردم. شک ندارم که حتی یک نکته هم جا نذاشتم. پس بهتره که تنبلی رو بزارید کنار. درضمن، من تعیین میکنم که چه زمان امتحان میدید پس دخالت نابه جا هم ممنوع.

سپس، از کلاس خارج شد و مستقیم به سمت پرادویش حرکت کرد. متوجه شد که دو چرخ ماشینش پنجر است. از شدت خشم نفس عمیقی کشید. زیرا چرخ زاپاس همراه خود نداشت.

صدای بوق ماشینی را شنید. توجهی نکرد. ماشین همچنان بوق میزد و طاهها همچنان دست به سینه به چرخهای پنجر شده خیره بود. صدای آشنایی را شنید.

_استاد راد.

برگشت. رویابود که با چشمانی براق از شعف و لبخندی عریض به استاد خود خیره بود. از ۲۰۶ سیاه خود پیاده شد و به سوی طاهها آمد.

_سلام استاد. گویا ماشینتون پنجر شده. من میتونم شمارا تاجایی برسونم. مطمئن باشید نه جایی کاردارم و نه اهل تعارف تیکه پاره کردنم. پس بی تعارف بیاید سوارشید. هرچند که ابوقراضه من، به های کلاسی ماشین شما نمیرسه.

سپس لبخندی زیبا زد و به طرف ماشین خود حرکت کرد. طاهها همانطور ساکت ایستاده بود. نفس عمیقی کشید و باخود فکر کرد که : "امروز باید تکلیف این دختر و روشن کنم".

او خوب میدانست که رویا صالحی، نسبت به او بی میل نیست و پنجره ماشین هم بدون شک، کار او بوده. پس به سوی ماشین او راه افتاد و سوار شد.

رویا بدون هیچ مکثی، ماشین را به حرکت درآورد. گویا میترسید که طاهها از کارش منصرف شود.

طاهها نیز به همکار خود، سام فاتحی، که یقیناً دو ساعت دیرتر از او، از دانشگاه خارج میشد، زنگ زد و از او خواست که در ارتباط با ماشین به او کمک کند. سام هم با مهربانی ذاتی خود در جواب به طاهها گفت که دوستی مکانیک دارد و طاهها میتواند فردا ماشینش را صحیح و سالم تحویل بگیرد. البته به شرط اینکه، سویچ ماشینش را به سام بدهد.

طاهها قطع کرد و روبه رویا گفت:

_خانم صالحی میتونید برگردید طرف دانشگاه؟ چون من باید سویچ رو به استاد فاتحی بدم.

رویا به چشمان استاد خیره شد و با لبخند، سری تکان داد.

_همینجا نگه دارید.من الان برمیگردم.

_خب بزارید برم جلوتر.اینجا که خیلی دورمیشه واستون.

_نمیخوام کسی مارو ببینه.متاسفانه خودتون میدونید که خیلی از بچه ها دنبال سوژه ای برای چرت و پرت های خاله زنکیشون هستن.

سپس بدون هیچ توجهی به رویا از ماشین پیاده شد.روی نفسی عمیق کشید.عطر خوشبوی مردش را بلعید.خوشحال بود که نقشه اش جواب داده و بالاخره فرصت بودن با طاهها برایش فراهم شده.دستانش از شدت هیجان و اضطراب می لرزید.آنهارو به دهان خود نزدیک کرد و سعی داشت با "ها" کردن، گرمشان کند.

دستگاه پخش را روشن کرد.آهنگی ملایم شروع به خواندن کرد.

"اگه به تو نمی گفتم حرفامو،اگه نمی گفتم چقد دوست دارم،الان بودی"

طاهها در ماشین راباز کرد و نشست.رویا با لبخند به او خیره شد.اما طاهها به روبرو خیره بود.رویا از بی توجهی طاهها ناراحت نشد.دیگر عادت کرده بود به رفتارهای ضدونقیض این مرد یخی. "هوفی" کرد و ماشین را به حرکت درآورد.آهنگ همچنان میخواند.

"شاید اگه نمی فهمیدی اینو که تورو زیادی از حد دوست دارم، الان بودی. مثل یه

سایه همراهِ اومدم مطمئن شم که تو آرامشی. نمیدونستم خستت میکنم یروز"

طاها توجهش به آهنگ جلب شد و صدای آن را زیادتر کرد. نفسی عمیق کشید و

سرش را به صندلی تکیه داد. چشمانش را بست و به آهنگ گوش سپرد.

"تورو اگه کمتر میدیدمت، اگه میذاشتم دلتنگم بشی اینجا بودی، کنارم هنوز."

چشمای طاها پراز آب شد. صدای یلدایش را می شنید.

_ طهای من عاشقتم. باورت همیشه اگه بگم از اون بالایی هم بیشتر دوست دارم؟! می

پرستمت طاها. می پرستمت. میخوام داد بزنی بگم اوس کریممم نوکرتممممم.

"بدون تو شبا پر از غم و سرماست. آره بدون تو ته راهمه ته دنیاس"

سپس صدای منفورترین شخص دنیا در گوشش به صدا درآمد.

_ اون عاشق منه. عاشق من. یلدا عاشق منه. بفهم اینو. یلدا برای لجبازی با من، باهات

رابطه برقرار کرد. میخواست بهم نشون بده که حتی من هم نباشم، آدمایی هستن که

بتونه باهاشون روزاشو سپری کنه. یلدا مال منه طاها. بکش کنار از این دوئل. حتی به

الی گفته بود که دلش واست میسوزه که هنوز ولت نکرده. واسه ترحم به توئه که

نمیاد طرف عشق همیشگیش. طرف من.

"بدون تو شبا پر از غم و آهه. اگه تنها بری میبینی آخرش اشتباهه. آره این گناهه"

ناگهان چشمان طاهها باز شد.خود را سریع جلوکشید و دستگاه پخش را قطع کرد.رویا ازچشمان سرخ طاهها ترسید.گویی خون زیادی اطراف چشمان قیرگونه او را گرفته بود.

طاهها بامشت به داشبورد کوبید.رویا باعجله و پر از ترس،ماشین را گوشه ای پارک کرد.

باترس ولرز به سعی کرد به طاهها نزدیکترشود.طاهها همچنان به داشبورد مشت میزد . اختیار رفتارش،دست خودش نبود.خاطرات گذشته،همچون سایه ای شوم،زندگی اش را تحت شعاع قرار داده بود.رویا دستان لرزانش را به بازوی طاهها نزدیک کرد و با صدایی لرزان گفت:

_طاهها

اما طاهها دراین دنیا نبود.بلکه هنوزهم صدای منفورترین شخص دنیا درگوشش پژواک میشد "یلدامال منه." رویا که دید طاهها لحظه به لحظه سرختر میشود،با جیغ گفت:

_لعنتی چته؟دردت چیه؟چیه که مثل بختک داره روانیت میکنه؟

سپس بازوی طاهها را محکم کشید.جوری که ناخن های بلندش،بازوی طاهها را خراش داد.فریادکشید:

_طاها!!!!!!.

طاها به خود آمد. برای اولین بار به چشمان رویا خیره شد. چشمانش گشاد شد. چشمان رویا، هم رنگ چشمان یلداش بود. در دل گفت "چرا هر چیزی و هر کس، باید منو یاد اون بندازه؟! زندگی چقد میتونه رقت انگیز باشه؟"

سپس چشم از چشمان آبی رویا گرفت و با کمی دقت او را برانداز کرد. موهای شرابی و چشمان دریایی اش، هارمونی جالبی ایجاد کرده بودند. رویا واقعا زیبا بود.

طاها به خود آمد و دستان رویا را محکم از خود دور کرد و به جلو خیره شد. رویا نیز از رفتارهای ضد و نقیض این مرد در عجب بود. ولی سعی کرد خود را نبازد. پس به طاها نزدیک شد. اشک های مانده بر روی گونه اش را پاک کرد و زمزمه کرد:

_چته طاها؟ دردت چیه؟

طاها محکم گفت:

_راه نمی افتید خانم صالحی؟

رویا آهی کشید و ماشین را به راه انداخت. طاها گفت:

_خب نگفتی، چرا ماشینمو پنچر کردی؟

رویا متعجب و لرزان به او خیره شد. طاها با پوزخندی آشکار، ادامه داد:

__یا بهتره واضحتر بگم.چرا عاشقم شدی؟مگه نمیدونی متأهلم؟

رویا فرمان را محکمتر چسبید و آب دهانش را با صدا قورت داد.

__ترسیدی؟فکر کردی من شاخ دارم؟یا یابوی سرچهار راهم؟

رویا باچشمانی مملوء از اشک جواب داد:

__بهتر نیست بریم یه جای بهتر برای حرف زدن؟

رویا ماشین را جلوی یک قهوه خانه دنج نگه داشت.

__اینجا برای دایی کوچیکمه.بهش گفتم که امشب رو قراره با یه دوست , اینجا سپری کنم.یجورایی اجارش کردم.خیلی آرامش بخشه.برای همین خواستم که بیایم اینجا حرفامونو بزنیم.البته اگه همسرت مشکلی نداشته باشه شب رو اینجا سپری کنی.

طاها بدون توجه به رویا،ازماشین پیاده شد و به شیرین زنگ زد.

__طاها جان.نگرانتم.کجایی؟_شیرین سلام.من با یکی از آشناهام اومدم قهوه خونه.قراره که درباره یه موضوعی اختلاط کنیم.خیلی داره کش پیدا میکنه.حوصله دغدغه های تازه روندارم.

شیرین متفکرانه گفت:

موضوع چیه؟

چیز خاصی نیست. شاید بعدها برات تعریف کردم. راستی امشب خونه
نميام. منتظرم نمون و راحت بخواب.

توهیچوقت نبودی طاها. نه جسمت باهام بوده نه روح.

طاها آهی عمیق کشید و جواب داد:

روزی که بهم ابراز علاقه کردی، بهت گفتم ازم انتظار عشق نداشته باش.

آره گفتم، ولی...

دیگه ولی نداره شیرین. تو از من پناه و پول خواستی که تا اونجایی که تونستم
واست فراهم کردم. پس بحثی نیمونه. شبت خوش.

و بدون اینکه جواب شیرین را بشنود، قطع کرد.

رویا نیز قفل ماشین را زد و به طرف طاها آمد. سپس گفت:

ممنون از اعتمادت.

منظورتون چیه؟!

شاید من تا اینجا کشوندمت تا رسوات کنم.

چه بدونم بسپرم ازت عکس بگیرن و تو دانشگاه اعتبارتو زیرسوال ببرن. یاهم زندگی زناشوویت رو خراب کنم! ولی باین حال توبه من اعتماد کردی و همرام اومدی.

طاها پوزخندی آشکار زد و گفت:

یک، من به کسی اعتماد ندارم خانم صادقی. دو، شما و امثال شما عرضه همچین کاری رو ندارید. سه، اگه واقعا عاشقم باشید، خوشبختی منو خواهانید نه شقاوتم رو.

رویای مبهوت به طاها خیره شد. این مرد یخی، با جواب قاطعانه اش، رویا را خفه کرد. طاها از رویا رو برگرداند و ادامه داد:

میشه بریم داخل؟ سردمه.

رویای با صدای استاد رادش از هیروت درآمد. کلید را در دست چرخاند و جلوتر از او حرکت کرد.

جای خیلی دنجیه. لذت بردم. سپاس خانم صالحی.

فقط رویا. خانوم صالحی گفتنت رو دوست ندارم طاها.

طاها واکنشی نشان نداد و به اطراف خیره شد. مکان زیبایی بود. ولی جذابیت این قهوه خانه به این دلیل بود که دیوارها و میز و صندلی هایش، بلوطی بود. گویاموهای لخت و کوتاه یلدا، در پیش چشمانش جان میگرفت. ناخود آگاه لبخندی زد و با هیجان بیشتری اطراف را نگاه میکرد.

رویا که از خوشحالی طاها خوشحال بود، با هیجان گفت:

_ راستشو بخوای طرح اینجارو من به دایی حمید دادم. دنبال تنوع بود. از قلیونهای قهوه خونه ها و تخت هاشون بیزار بود. یه طرح خاص و تک میخواست. برای همین این طرحو بهش پیشنهاد دادم. اونم با خوشحالی قبول کرد. به قول خودش طرحتم مثل خودت آسه رویا بانو.

سپس خنده ای کرد و به طاها خیره شد. طاها گفت:

_ خب چرا رنگ بلوطی رو انتخاب کردی؟!

رویا با مکت جواب داد:

_ بخاطر تو طاها.

طاها متعجب بر گشت و کنجکاوانه به رویا نگاه کرد و گفت:

_ بخاطر من؟!

روی نیمچه لبخندی زد و روی صندلیه کنار دستش جای گرفت. سپس گفت:

_آره.

بخاطر تو. یه روز تو کلاس، وقتی خانوم احمدی، استاد ادبیات، دختر کوچیکشو به تو سپرد، بالذت به چشم و موهای اون دختر نگاه میکردی. درسته که لبخند نمیزدی ولی حاضرم قسم بخورم که چشمت برق میزد. اولین بار بود که برق چشمتو میدیدم. چشمای تو همیشه بی فروغ بود. برای همین مطمئن شدم که حتما دلیل خاصی پشت این برق شادی هست. جالب اینه که حتی وقتی تدریس هم میکردی، سرتو برمیگردوندی و به اون دخترک که با عروسکش بازی میکرد نگاه میکردی. وقتی تدریست تموم شد و منتظر بودی بچه های کلاس، اشکالاتشونو بپرسن، دیدم که بالذت موهاشو نوازش میکردی و بدون توجه به ما، با صدای نسبتا بلندی گفتمی "عاشق موهای بلوطی ام"، اونجا بود که منم عاشق این رنگ شدم. وقتی دیزاین اینجا رو دوش من افتاد، تک تک لحظه هایی که اینجارو مرتب میکردم، به یاد تو بودم. لحظه شماری میکردم که اینجارو ببینی و بار دیگه برق چشای قیریتو ببینم که دیدم.

طاها آهی کشید و چشمانش را به نشانه تشکر روی هم گذاشت. روی صندلی کنار بخاری نشست. رویاهم صندلی اش را به او نزدیک کرد. طاها همانطور که به آتش های شعله ور، خیره بود گفت:

_درسته. من عاشق رنگ بلوطی ام. چون یلدای من موهاش بلوطی بود. چشمای تو و اون دخترک که دربارش گفتم، با چشمهای زیبای یلدام هم رنگه. سپس نفسی عمیق کشید و چشم بست. هیچوقت از یاد و خاطره دخترکش سیر نمیشد. لبخندی عمیق زد و ادامه داد:

_فرم بینی و لبات شبیه به دخترکمه.

_دخترک؟ یلدا دخترت بود؟

طاها با همان چشمان بسته جواب داد:

_نه. ولی از من خیلی کوچیکتر بود. یلدا شاگردم بود. وقتی میخندید و چال گونه چپش رو به نمایش میداشت، قلبم آتیش میگرفت. حتی نمیتونم توصیف کنم وقتی موهای کوتاهشو با یه تِلِ ساده، زینت میداد چقدر زیبا میشد. چشمهاش تو اون حالت روشنتر از قبل میشدند. ولی افسوس و صدافسوس که هیچکدوم سهم من نشد. هیچکدوم.

رویا که کنجاوی امانش را بریده بود، گفت:

_خب، چرا نباید یلدا سهم تو بشه؟!

طاها با آهی بلند اجازه داد تا چشم هایش پراز آب شود. دیگر غرور معنایی نداشت. دل رویا از عذاب این مرد، ریش شد. اونیز پابه پای طاهایش اشک می ریخت.

بعد از دقائقی که هردو نسبت به قبل، آرامتر شدند، رویا از جایش برخاست و با هیجانی ساختنی، توأم با بغض گفت:

_خب آقا طها. غم دیگه بسه. شما به من حقیرِ عاشق امر بفرما چی میل داری؟

طاها اشکهایش را پاک کرد و جواب داد:

_چای دارچین.

رویا احترامی نظامی گذاشت و پایش را محکم به زمین کوبید و گفت:

_اطاعت سرتیپ.

طاها سری تکان داد. رویا رفت و طاها غرق در خاطراتش شد.

"_وای طها، سرم داره میترکه. آقای پدربزرگ، لطف کن به من بیچاره رحمی کن. بابا

پدرم دراومد اینجا. آخه دلت میاد یلدا تک و تنها این کار تحقیقی روجلو بیره؟ آیا

شما که عشق و همه کس منی، الان بوق تشریف داری؟

نه عشقم من کلم، کلم.دهنتو باز کن این تیکه سیبو بزارم دهنت.بدو دختری.آ
ماشالا.

یلدا دهانش را با چشم غره ای باز کرد.طاها آرام سیب را در دهانش گذاشت و با
لذت،موهای یلدایش را نوازش کرد و شقیقه اش را بوسید.کنارش نشست ودر
آغوشش گرفت.محکم او را به خود فشرد.

_ عزیز کم،دخترم،نفسم،یلدای من میخوام که به خودت متکی باشی .

میخوام یاد بگیری که رو پای خودت واستی.بتونی گلیمتو از آب بکشی بیرون.پس
خیلی خانومانه کارتو درست انجام بده.شلوغی زیادی هم ممنوع.

یلدا ناخنهایش را از حرص در پهلوی طاها فرو کرد و گفت:

_یعنی شما میگی من خانوم نیستم؟

سپس با غمی آشکار،خود را از آغوش طاها کنار کشید و بابغض ادامه داد:

_یعنی اگه خانوم باشم.شیطونی نکنم،ناراحتت نکنم،موهاتو نکشم و توکارات کرم

نریزم،اونموقع دوسم داری؟

طاها تک تک اجزای صورت یلدایش را بلعید و محکم او را به آغوش

کشید.موهایش را بوید و بوسید.

_تو یلدای منی.من عاشقتم یلدا.عاشق همین یلدای شر و شیطونمم.هیچوقت خودتو دست کم نگیر.احساس منم کم ندون.من عاشقتم.اونقدری که حتی نمیتونی فکرشم بکنی.

یلدا دستانش را محکم دور کمر طاهها حلقه کرد و سرش را به سینه طاههایش مالید.طاهها آتش گرفت.مثل همیشه برای کنترل خودش نفسی عمیق کشید و باصدایی که از شدت هیجان میلرزید، گفت:

_خب عزیزم.برم شام واست درست کنم که خستگی شماهم دربره.کار تحقیقتو خوب انجام بده عزیزم.

یلدایش از ذوق جیغ کشید و جواب داد:

_اطاعت سرتیپ."

صدای رویا، طاهها را از افکارش دور ساخت.

_بفرمایین.اینم یه چای دارچین برای مستر طاهها راد.

_ممنون.

_خب نمیخواهی چیزی بگی؟

_فکر کنم شما قراره بازخواست بشی خانوم صالحی.قراربراین بود که شما حرف بزنی.

رویا چشمانش پر از آب شد و سر به زیر افکند.طاها ادامه داد:

_وقتتو بخاطرمن،بخاطر من افسرده ی روانی تلف نکن.به اندازه کافی شونه هام خم شده.دیگه نا ندارم بار اضافی هم باخودم حمل کنم.

رویا همانطور سر به زیر پاسخ داد:

_طاها،دست خودم نبود.لعنت،لعنت به این دلم که افسارش دست من نبود.اولش برام فقط یه چیز کنجکاو کننده بودی ولی بعدش،چشامو باز کردم و دیدم شدی تموم زندگیم.دیدم که کافیه یه لحظه برم تو عالم خودم،فکرم پرمیکشه سمت تو و عالم باوجود تو پُر میشه.

_ولی...

رویا نگذاشت طاها ادامه دهد

_دیگه بقیش به خودم مربوطه.این حس منه،تو قلب منه.تو دخالت نکن لطفا.

_اگه قرار بود تو قلبت باشه پس این همه کارا برای جلب توجه من چی بود؟

_نمیدونستم عاشقی.نمیدونستم.نادون بودم.فکر میکردم که میتونم این حس رو دوطرفه کنم.

_ولی من متأهل بودم.تواینو خوب میدونستی صالحی.

_آره میدونستم.

_پس چی؟

رویا سرش را بلند کرد و بادستان لرزانش،چانه طاهرا محکم در دست گرفت و تقریبا فریاد زد:

_عاشقت بودم لعنتی.عاشقت بودم و هستم.دیگه توچرا داری بازخواست میکنی؟هان؟چرا؟توکه ازمنم بدتری.حداقلش من به کسی تعهدی ندارم و روزام با فکرت میگذره ولی تویی که متعهدی چرا؟

طاهرا هیچ نگفت.فقط به چشمان رویا خیره ماند.در دل گفت "چشمانش حتی زمان گریه هم شبیه یلداست"

رویا هق هق کنان، چانه طاهرا را رها کرد و دستانش را مقابل صورتش گرفت.طاهرا چشمانش را بست و سری تکان داد.دوست نداشت این دختر جوان،را ناراحت کند.با آهی بلند گفت:

_بسه دیگه.اشکاتو پاک کن.

ولی رویا همچنان اشک میریخت. طاهها داستان رویا را گرفت و از جلوی صورتش کنار برد. رویا مبهوت ماند. گویا اشکانش با لمس دستانش توسط طاهها، خشک شدند. گویا اشکانش نیز از شادی زیاد، توقفی کردند تا صاحبشان، قدری هم بدون آن ها لحظاتش را بگذراند.

طاهها اشکان بجا مانده در گونه رویا را با پشت دست پاک کرد و مقنعه افتاده رویا را جلو برد و موهایش را داخلش قرار داد و آن ها را با حوصله مرتب کرد. رویا همچنان با چشمانی گشاده به طاهها خیره بود. طاهها پوزخندی زد و گفت:
_ فکر کنم که بهتره بریم.

سپس بلند شد و به عارف زنگ زد. آدرس قهوه خانه را به او داد و به بیرون رفت.
رویا همچنان مبهوت بود ولی از جای خود برخاست. حتی دلش نمی آمد چایی را که طاهها حتی به آن لب نزنده بود را دور بریزد. فنجان را محکم در دست گرفت و بوسیدش. سپس به سمت بیرون رفت و در قهوه خانه را قفل کرد. کرکره اش را انداخت و به سمت طاهها که دست به جیب ایستاده سیگار میکشید رفت.

_ بهترین روزم بود. ببخش که اذیتتون کردم استاد.

_ ثبات شخصیتی ندارید خانوم صالحی.

رویا با چشمان گرد شده، دست به کمر زد و گفت:

چطور؟

طاها ته مانده سیگارش را زیر پایش انداخت و جواب داد:

یه بار میگید طاها،یه بار میگید استاد.

رویا خواست که جوابی بدهد ولی طاها دستش را به سمت ماشینی که به سمتش می آمد بلند کرد و گفت:

در هر حال، خیلی جای دنجیه. حتما سعی میکنم حداقل دوروز یبار سری به اینجا بزنم.

سپس به فنجان در دست رویا اشاره ای کرد و ادامه داد:

چای دارچینشم خوشمزه س. درسته نتونستم مزه اش کنم ولی از بوی خوبش متوجه شدم. ممنون. دوستم اومد دنبالم. شما هم برید خونتون.

روزهای پاییزی هم گذشت. دی ماه رسید و زندگی همانطور ادامه داشت.

برای طاها با یاد یلدا و خاطراتش. برای رویا با عشق استادش و دلخوشی به اینکه هفته ای یکبار با طاهایش، به قهوه خانه حمید میرفتند و طاها چای دارچین سفارش

میداد. برای شیرین هم، با حسادت روزانه به عشقِ مجهول طاهها و خوشگذرانی در مجلس های پوچ و پر افاده زنانه.

طاهها کتش را از صندلی برداشت و در هنگام پوشیدنش با صدای بلند گفت:

_خب بچه ها خسته نباشید. اگه سوالی هست میتونید پرسید.

دانشجویان همچنان ساکت به استاد رادشان زل زدند و این نشانه این بود که سوالی ندارند. طاهها نیز سری تکان داد و به سوی در رفت. رویا کمی دوتر از دانشگاه، به ماشین طاهها تکیه داده بود و انتظارش را می کشید. امروز قرار بود تا با طاهها به پاتوق همیشگی شان بروند. قهوه خانه حمید.

از آینه گوشه ماشین، موهای شرابی اش را آراست و با دقت به چشمانش که به گفته طاهها شبیه به یلدا بود، نگاه کرد. لبخندی زد و به مهارتش در زینت دادن خودش، نازید. با دقت گوشه کاپشنش را بو کرد و عطر خوش بوی لایت بلو را بلعید. همیشه در قرارهایش با طاهها، خود را می آراست. با اینکه می دانست، طاهها حتی ذره ای هم به او توجه ندارد. اما برای شادی دل خودش هم که شده، ناامید نمیشد.

_خیلی وقته منتظری؟

رویا با صدای عزیزش، برگشت. لبخندی شیرین زد و گفت:

_نه زیاد. سلام.

سپس دستان لاک خورده اش را دراز کرد. طاهها دستانش را فشرد و گفت:

_سلام رویا.

سپس سویچ ماشینش را به سمت او گرفت ادامه داد:

_رانندگی باتو واقعا خسته ام.

رویا سویچ را به گونه ای از او گرفت تا انگشتانشان به هم برخورد کند، سپس جواب

داد:

_اطاعت سرتیپ. پیش به سوی دَدَرِ دودور.

طاهها بدون لبخند، سری تکان داد و سوار شد.

حمید، صاحب قهوه خانه، با صدای زنگی که با باز شدن در، نواخته میشد، خواهر زاده

اش و طاهها را دید. بدون توجه به دختران و پسرانی که در آنجا بودند، با صدای بلند

گفت:

_به به باد آمد و بوی طاهها راد آمد. آقا دوهفته ای نبودى. خوبی؟ چخبرا؟

طاهها دستانش را فشرد و همانطور که بارویا به طرف گوشه ترین و دنج ترین جای

کافه میرفت، حمید را هم باخود، به آن طرف کشید و جواب داد:

_مخلصم. مشغولیت های فکری و دانشگاه مگه وقت میزاره برات؟

_میفهمم داداش. رویا تو خوبی دایی؟

رویا نیز بالبخند جواب داد و گفت:

_تنکس حمید جونم. عالیم هانی. فقط شما چای دارچین این اوستای مارو با چای سبز من بیاری، خوبترم میشم.

حمید قهقهه زد و گونه خواهرزاده اش را نوازش کرد. مشتری های کافه هم که با تعجب به حمید نگاه میکردند ، دوباره مشغول کار خود شدند.

رویا به طاها که غرق در فکر بود، نگاه کرد و گفت:

_چیزی شده؟

_نه

_ولی بنظرم چیزی شده. فکر نکنم مرخصی یک هفته ایت از دانشگاه بخاطر یلدا و دوریش باشه. تو هرروزت با یادش میگذره. هرکجا که باشی. پس رفتن یهوبیت به این دلیل نیست طاها نگاهی کوتاه به او انداخت و جواب داد:

_نیازبه خلوت داشتم. شیرین هم تنبیه لازم بود.

رویا متعجبانه پرسید:

__ شیرین؟اون چرا؟کاری کرده؟

طاها جوابی نداد و به دیوار بلوطی رنگ روبرویش خیره ماند.یاد روزی که شیرین به او ابراز عشق کرد،افتاد.

"_ آقای راد صبر کنید.خواهش میکنم.

طاها با کلافگی نفسش را بیرون داد و دستانش را محکم به دیوار کنار خود کوبید.طوری که توجه پرستاران و بیمارانی که در نزدیکی اشان بودند،به آنها جلب شد.

شیرین خجالت زده از نگاه های کنجکاوانه اطرافیان،دست طاها را گرفت تا او را به محوطه بیمارستان ببرد.طاها محکم دستش را کشید و باخشم به طرف حیاط بیمارستان حرکت کرد.شیرین نیز به دنبال او دوید.

طاها باخشم فریاد زد:

__ چرا دست از سرم برنمیداری؟بابا من خودم به اندازه کافی غم و غصه دارم.دیگه نیازی به بار اضافی ندارم خانوم.ولم کنید.با این کاراتون،هم خودتونو کوچیک میکنید هم منو عصبی تر از قبل.

شیرین بغض کرد و با چشمان اشکی به مرد روبرویش خیره شد.

__ من دوست دارم.اینو درک کن.

_هه.دوسم داری؟جدی؟اونوقت چرا؟من یادم نمیاد باشما طوری رفتار کرده باشم که بخواید به من علاقمند بشید.

سپس با خشم و یأس به قهوه ای چشمان شیرین خیره شد و ادامه داد:

_من به بن بست رسیدم خانوم پاشا.بودن بامن یعنی بدبخت کردن خودتون.مطمئن باشید.و محض اطلاعتون من قبلا قلبمو به یکی دیگه دادم و دیگه احساسی ندارم که باهاش باهاتون عشق بازی کنم.

شیرین از نگاه خیره طاها سربه زیر انداخت و جواب داد:

_میدونم.عارف بهم گفته که عاشق یکی از شاگردات بودی و هستی.

_چه جالب.پس منبع اطلاعاتی هم داری.پرفکت.ولدان گِـرل.حدس زده بودم از یکی اطلاعات میگیری که هر جا میرم توروهم باید ببینم.ولی فکر نمیکردم که عارف باشه.چندروز پیش که تورو تو اتاق عارف در حال صحبت دیدم،مشکوک شدم.اما به خودم اجازه شک به دوستم رو ندادم.در عجبم.خب میگفتین،دیگه چیا گفته؟

شیرین از لحن بی ادبانه طاها رنجید.طوری که تصمیم گرفت بااین جمله زهرش را بریزد.پس با عصبانیت مشهودی گفت:

_بهم گفت که دختره بهت خیانت کرد و عین تفاله انداختت تو آشغالی.

طاها با این حرف شیرین به خود لرزید و خواست سیلی ای محکم به او بزند. ولی زور بازو نشان دادن به جنس ظریف، در مرام او نبود. پس کف دستش را محکم به زمین کوبید و فریاد زد:

__خفه شو. تو چی میدونی؟هیچی.

سپس از جایش بلند شد و انگشت اشاره اش را در حالی که چشمانش از خشم قرمز شده بود، به طرف شیرین گرفت و ادامه داد:

__پس خفه شو.

شیرین که از واکنشهای طاها ترسیده بود، بالرز سرش را تکان داد و اشکهایش جاری شد.

طاها بی توجه به او به سمت نیمکت رفت و مغموم و متفکر نشست. سرش را در دستانش محکم گرفت. شیرین که نظاره گر او بود، اشکهایش را پاک کرد و جلو رفت. کنارش نشست و دستش را روی شانه طاها گذاشت.

طاها متوجه او شد و برگشت.

__من دوست دارم. میدونم دلت با کس دیگه ایه. ولی ازت میخوام یه فرصت بهم بدی تا خودمو بهت نشون بدم. خواهش میکنم.

و به چشمان تاریک طاها خیره ماند. اما طاها همچنان مبهوت به او خیره بود، درحالی که صدای یلدایش در گوشش پژواک میشد "طاها دوستت دارم آقا بزرگ" "یلدا مال منه. از زندگی برو بیرون"

شیرین که فکر میکرد طاها را تحت تاثیر قرارداد، خوشحال شد و بازوی طاها را گرفت و با عشوه گفت :

_خب، قبول میکنی که بهم یه فرصت بدی؟

طاها نفسش را کلافه فوت کرد و درحالی که به زمین نگاه میکرد، سرش را به نشانه مثبت، تکان داد.

صدای رویا طاها را به خود آورد.

_بازم که رفتی تو هیروت آقا خوشتیپه؟ چیشده؟

سپس چای دارچین را به سوی او هل داد. طاها فنجان چای را در دست گرفت. گرمای همیشگی اش او را کمی آرام کرد. رویا با عشق به او زد و گفت:

_خب چشم قشنگ، چته؟

طاها به لقبی که رویا به او داد نیشخندی زد و جواب داد:

_دردم حماقتامه.

_حماقت؟

طاها جرعه ای از چایش را نوشید و ادامه داد:

_آره.اگه من زمانی که شیرین بهم ابراز علاقه کرد،قبولش نمیکردم،به اینجا
نمیرسیدم.

رویای چشمانش گرد شد و جیغ کشید:

_چییبی؟جدی؟نه بابا!!!؟

طاها از حرکت رویا سری تکان داد و نیم خنده ای کرد و گفت:

_هیس.چته دختر؟همه دارن نگامون میکنن.

رویای اطراف را پایید و سرفه ای مصلحتی کرد و با ژستی استاد منشانه گفت:

_بله.خب ادامه بدید.

سپس قهقهه زد.حمید به سمت آن دو آمد و گوش رویا را کشید.

_ورپریده کم شلوغی کن.آبرو نداشتی برای خودتو داداش طاها.

رویای باخنده گفت:

_وای حمیدی گوشمو کندی.

حمید بلند خندید و طهاها نیشخندی زد.شش سالی میشد که بلند نخندیده بود.

حمید با آمدن مشتری آنها را ترک کرد.طهاها نیز گویا نیاز به خالی شدن داشت، پس بدون اینکه رویا بحث را پیش کشد، با آهی عمیق گفت:

_شیرین و من تو پارک همدیگرو به طور اتفاقی دیدیم.باعث شدم که آسیب بینه پس بردمش پیش عارف.ولی انگار شیرین نسبت به من بی میل نبوده، چندبار رفته پیش عارف و شجره نامه زندگیمو از زیرزبونش کشیده بیرون.ولی جالبش میدونی چیه؟

رویا کنجکاوانه چای را کناری گذاشت و سری به معنای "چیه" تکون داد.

طهاها با آهی بلند ادامه داد:

_اینکه صدای شیرین بیش از اندازه شبیه به صدای یلداست.بخصوص وقتی که باعشوه حرف میزنه یا آهنگ میخونه.شاید یکی از دلایل ازدواجم با اون صداس بود.شایدم لجبازی باخودم.به اینکه یه فرصت به خودم بدم.

سپس بلند شد و کتش را برداشت و به سمت پیشخوان حرکت کرد.رویا منگ بود.در دل برای طهاها افسوس خورد که چرا این مرد باید اینهمه سختی را تحمل

کند.او نیز دل داشت ولی روزگار لعنتی با او نمیساخت و صدافسوس و لعنت به این روزگار که خوشی های لحظه ای را با غم های عمیق،از دماغ انسان در می آورد. سری تکان داد و بلندشد و به دنبال طاها که از در قهوه خانه خارج میشود رفت.آنقدر درگیر بود که حتی فراموش کرد از دایی حمیدش خداحافظی کند.

باصدای در به خود آمد.تلویزیون را خاموش کرد و روبه طاها گفت:

_سلام آقای شوهر.خوبی؟خوشی؟رسیدن بخیر.

طاها هوفی بلند کشید و کتش را درآورد.

_شیرین باورکن دیگه حوصله چرت گویی های تورو ندارم.

شیرین عصبی پای راستش را تکان داد و جواب داد:

_عه؟جدی؟برای یلدا جونتون و خاطراتش حوصله داری.برای زنت نداری؟

سپس بلند شد و ادامه داد:

_خوبه والا. مردم چقدر شانس دارن! خیانت میکنن. با دونفر همزمان میریزن روهم

ولی بازم هواخواهشون فراموششون نمیکنه.

طاها عصبی لیوان های روی اپن را به دیوار کوبید و فریاد کشید:

_خفه شو.خفه شو لعنتی.

سپس با قدم های بلند به او نزدیک شد و بازوهایش را گرفت و ادامه داد:

_مگه روز اول بهت نگفتم نمیخوامت ؟

سپس بلندتر فریاد کشید:

_نگفتم؟

شیرین با بغض سری تکان داد.

_گفتی درسته دوستت دارم ولی سرپناه میخوام.نمیخوام منو تو جامعه یه مطلقه

بدونن.جامعه پر گرگه.نه روحتو میخوام نه جسمتو فقط اسمت تو شناسنامم باشه تا

بهم بد نگاه نکنن،تا بهم دست درازی نکنن.نگفتی مگه؟

شیرین با گریه فریاد کشید :

_چرا من گفتم.همرو من گفتم.

طاها به چشمان قهوه ای شیرین زل زد و آرام گفت:

_پس دردت چیه؟چرا دوسه ماهه فقط خودمو خودتو عصبی میکنی؟منت نمیزارم

سرت ولی همه جوهره تأمینت کردم.هرچقدر پول خواستی،صد برابرشو ریختم زیر

پات.به مهمونی های خاله زنکیت و دوستای تازه به دوران رسیدت،چیزی

نگفتم.تاحالا نه بهت بی احترامی کردم نه گذاشتم کسی بهت چپ نگاه کنه.پس
دردت چیه؟

شیرین گریه کنان خود را از حصار طاهارها کرد و روی مبل نشست.نفسی عمیق
کشید و اشکهایش را پاک کرد.طاهار کنارش نشست.شیرین نگاهش به موهای سفید
کنار شقیقه طاهار افتاد که او را جذابتر از قبل کرده بود،افتاد.دستش را روی
بازوهایش کشید وجواب داد:

_دردم اینه که روح شوهرم پیش یکی دیگه اس.میدونم شرط ازدواجت بامن همین
بود ولی منم یه زنم.حسادت تو خونمه.درکم کن.
طاهار سرش را به مبل تکیه داد و با چشمان بسته گفت:

_شیرین،تو زن خوبی هستی ولی دلم باهات نیست.اگه قصد بازی باهات رو داشتم
هیچوقت درباره یلدا باهات حرف نمیزدم ولی الان پشیمونم که اینکارو
کردم.میدونی چرا؟

شیرین نگاهش را به طاهایی که او را خیره نگاه میکرد انداخت و سری تکان داد.

_چون عشق منو کردی یه پتک و میکوبونی توسرم.خوبه منم شوهری که به قول
خودت آشغال بود و هرروز کتکت میزد،حتی باعث شد بچه دومت که تو شکمت
بود سقط بشه رو بزمن تو سرت؟

شیرین پشیمانانه به او نگاه کرد.

_خوبه که من بزمن توسرت که تو ناتوانی که بچه دار بشی؟

شیرین گریه کنان سری به معنای نه تکان داد. طاهای نفسی عمیق کشید و از جایش بلند شد و گفت:

_پس بفهم من چی میکشم از غربتی بازیات. تمومش کن. برای خودت بهتره. من ازت آرامش نخواستم چون شش ساله که ندارمش ولی تو این دو سال زندگی باتو مطمئنم بجز عشق، همه چیز بهت دادم. پس توهم بهتره زندگی تو بکنی و بزاری رو روال پیش بریم. آگه خیلی هم پشیمونی میتونیم جدا بشیم. تمام مخارجتم میپردازم. سپس به سوی اتاقش حرکت کرد.

_طاهای جان. پاشو کلاست دیرمیشه ها.

طاهای به آرامی چشمانش را باز کرد. پتو را کنار انداخت و بلند شد. بالبخند سری برای شیرین تکان داد و به سوی سرویس حرکت کرد. شیرین به او که حتی از پشت نیز جذاب ترین بود، نگاه کرد. دیشب به حرفهای طاهای فکر کرد و به او حق میداد. او توقع زیادی داشت و این منصفانه نبود. خودش هم میدانست که بعد از ازدواج با طاهای بی بند و بار تر شده. زیرا محمد، شوهر سابقش، هیچوقت به او اجازه نزدیکی با

دوستانش را نمیداد.محمد فقط اسیری میخواست تا خودرا با آن ارضا کند.اسیری که فقط برای رخت شویی و آوردن بچه به آن نیازمند بود.

سری تکان داد و افکارات منفی را از خود دور کرد.اما چشمانش به اشک نشست.یاد دخترکش عذابش میداد.دخترکی که شیرین اورا "نفس" مینامید ولی محمد هرگز اسم منتخبی شیرین را قبول نکرد.نفس وقتی ۰ساله بود همراه با عمه اش به ایتالیا رفت و شیرین هیچوقت از او مطلع نشد.و ترس از محمد این اجازه را به او نداد تا پیگیر کارهای دخترکش شود.محمد وکیل کارکشته ای بود و شناسنامه دخترکش را به نام خواهرش ،مهسا و شوهر خواهرش،امیر نجم گرفته بود.

شیرین هیچوقت دلیل این همه دشمنی محمد را درک نکرد ولی فقط این را میدانست که محمد دیوانه ای بیش نیست که بعد از ۱۴سال زندگی با شیرین،اورا طلاق داد و به ایتالیا رفت و شیرین هیچوقت از او خبری دریافت نکرد.البته منکر این هم نمیشد که جرئت پیگیری از او و نفشش را نداشت.

صدای طاهها اورا به خود آورد.

—شیرین؟

شیرین لرزید و برگشت.طاهها نگران به او نگاه کرد و گفت:

—خوبی؟فکرکنم ده دقیقه ای میشه که پتوم تو دستت جا خشک کرده.چپشده؟

شیرین آرام اشک ریخت و جواب داد:

_یاد نفس افتادم. حتی نمیدونم کجاست و چه میکنه؟

طاها به نشانه همدردی بازوی او را نوازش کرد و گفت:

_خودت نخواستی پیگیر بشم. اگه بخوای میتونم بسپرم که نفست رو پیداکن.

شیرین ترسیده به او نگاه کرد. از محمد و دخترکش میترسید. میترسید از اینکه

محمد دخترکش را شستشوی مغزی داده و او را نسبت به شیرین بدبین کرده باشد.

نامطمئن سری تکان داد و گفت:

_بهم وقت بده تا فکراموبکنم. ازیه طرف میترسم. ازیه طرف مادرم و دلتنگ دخترم.

عارف، دست شیرین را در دست گرفت و گفت:

_شیرین جان، آخه چرا باید بررسی؟ تو یه مادری و دلتنگ دخترت. خب وقتی طاها

خرش میره و میتونه دخترتو برات پیداکنه، چرا نباید بزاری تا اینکارو بکنه؟

شیرین دست عارف را محکم تر گرفت و جواب داد:

_میترسم. اون زیر دست مهسا بزرگ شده. مهسا زن کینه توزی بوده و

هست. میترسم از اینکه الان ازمن یه جادوگر تو ذهن نفس درست کرده باشه.

_مگه تو نمیگی که نفس رو تو دوران بچگیش باخودشون بردن؟ اصلا از کجا معلوم نفس از وجود تو باخبر باشه! خب اسم خواهر شوهر سابقت و همسرش تو شناسنامه نفس، پس امکانش بالاست که اونارو پدر مادر اصلی خودش بدونه.

_نمیدونم امکانش هست.

عارف خواست حرفی بزند که منشی در زد و وارد شد. با لبخندی محجوب سلام داد و چای عارف و شیرین را روی میز گذاشت. مقنعه اش را مرتب کرد و آرام گفت:

_آقای دکتر میشه امروز زودتر برم؟ مادرم مریضه و باید داروهاشو بگیرم.

عارف دستش را از دست شیرین جدا کرد و چای را برداشت. در همان حال گفت:

_اگه مشکل جدیه، میتونید رو کمکم حساب کنید خانوم موسوی.

_ممنونم. من تا همینجاشم مدیون شما و محبتاتون هستم. پس میتونم برم؟

_بله حتما.

موسوی ممنونی گفت و بدون توجه به شیرین، خدا حافظی زیر لبی ای کرد و رفت.

شیرین چشم غره ای به عارف رفت و گفت:

_واه. چه خودشم میگیره. انگار از دماغ فیل افتاده.

عارف چشمانش را گرد کرد.

_کیو میگی؟ موسوی رو؟ جلال خالق!!!! دختر تو حالت خوش نیستا. منشی قبلیم که
کرور کرور آرایش داشت و صدتا عشوه خرکی میومد آدم حسابی بود. این دختر که
زیادی ساده زندگی میکنه و ساده میپوشه، شد آخ؟!

شیرین چای را از حرص محکم رو میز کوبید و گفت:

_خوبه والا. چه طرفداریشم میکنی.

سپس به جلو خم شد و گوش عارف را گرفت.

_آی آی ور پیری دختر. وحشی شدی؟

_اولا وحشی خودتی و اون خانوم موسوی، دوما خبریه داری طرفداریشو میکنی؟ نکنه
یه عروسی افتادیم برادر عارف؟!

سپس خنده ای کرد و به صندلی تکیه داد. عارف از حرص آتش گرفت و غرید:

_اولا طرف خودش نامزد داره. دوما من برادرت نیستم. خواهشا لفظ برادر رو برای
من به کار نبر شیرین. اذیتم میکنه.

شیرین متعجبانه جواب داد:

_باشه بابا. چرا عصبی میشی.

عارف هوفی کرد و کلافه سرش را تکان داد.

ازجایش بلند شد تا بتواند کمی به خودش مسلط باشد.او هیچوقت شیرین را خواهر خود نمیدانست.شیرین باتمام بدی هایش یا به قول طاهها اخلاق های خاله زنکی اش،برای عارف بسیار عزیز بود و افسوس که شیرین هیچوقت او را ندید.البته شیرینی که او میشناخت،نباید هم به او توجه میکرد.طاهها هم از نظر قیافه و هم از نظر ثروت از او سر تر بود و این چیزی بود که عارف خود میدانست و حتی لحظه ای طاهها را مقصر جلوه نمیداد و همیشه به او در همه حال کمک میکرد.

شیرین که متوجه کلافگی عارف شده بود،کنجکاوانه خواست بحث را عوض کند.عارف دوست خوب او بود.عارف بود که باعث شد شیرین بتواندبه طاهها نزدیک شود.برای همین او را عزیز میدانست و خود را مدیون او.

_آقای دکتر ول کن حالا این قضیه منشیتو.اصلا من غلط بکنم توکارای خاک بر سریت دخالت کنم.

عارف از نادانی شیرین خنده اش گرفت و برگشت.

_منو بیخیال. میخوای نفستو ببینی و مادری کنی برایش یا این عذاب وجدان تازه بیدار شدتو میندازی یه گوشه و صلواتشو میفرستی؟

شیرین نگران سری به طرفین تکان داد و به فنجان های روی میز خیره ماند

شیرین در ورودی را باز کرد.

روسری اش را که بی قید روی موهای قهوه ای خود انداخته بود را درآورد. نفسی از خستگی کشید و به طرف آشپزخانه رفت.

_اومدی؟

شیرین از این صدای یهویی ترسید و هین بلندی گفت.

_طاها!!!!. ترسیدم. نمیتونی اعلام حضور کنی!؟

طاها که سرش را روی میز غذاخوری گذاشته بود، بلند شد. چراغ آشپزخانه را روشن کرد و دست به جیب، با ابروی بالا رفته به شیرین خیره شد. شیرین نگاهی چپکی به او انداخت و همانطور که به طرف یخچال میرفت، گفت:

_چه عجب شما چراغو روشن کردی! تا اونجایی که من میدونم، جنابعالی عاشق این هستید که تو زندان هارون الرشید بشینید.

طاها مسیر دست شیرین را که داشت پرتقال پوست میکند، دنبال کرد. دماغش را جمع کرد و رویش را به سمت دیگری گرداند. شیرین که زیر چشمی همسر سوری اش را زیر نظر داشت، گفت:

_چرا پرتقال میبینی قیافت شبیه مادر مرده ها میشه؟ سوال شده برام.

طاها پوزخندی زد و در دل جواب داد "چیزی نیست که بتونی درک کنی"

شیرین که متوجه شد طاها مثل همیشه قرار است او را بی جواب بگذارد، در ادامه گفت:

_راستی طاها جان، ممنون میشم یکم پول واریز کنی حسابم. حسابم داره ته میکشه.

طاها خونسردانه سری تکان داد و برای عوض کردن بحث های پوچ شیرین، از او پرسید:

_راستی تصمیمت برای دیدن دخترت چیه؟ میخوای به آدمم بگم که پیداش کنه یا نه؟

شیرین مضطربانه چاقو را کنار گذاشت.

_هنوزم تو بر زخم. نمیدونم چیکار کنم. بعضی وقتا پشیمون میشم از اینکه بخوام دنبالش بگردم بعضی وقتاهم عذاب میکشم چون مادری نکردم براش.

سپس به فکر فرو رفت. صدای گوشی طاها بلند شد. رویا بود. طاها به طرف اتاقش حرکت کرد تا آماده شود. امروز قرار بود با رویا به پاتوقشان بروند.

شیرین که طاها را با لباس بیرون دید، پرسید:

_جایی میری؟

_آره با یه دوست قرار دارم.تا دوسه ساعت دیگه برمیگردم.پول هم میریزم حسابت.فعلا

شیرین سری تکان داد و زیر لب به سلامتی گفت.درحالی که هنوز در افکارش غرق بود.نمیتوانست گریه نفس را هنگام جدایی از او فراموش کند.

صدای در، رویا را به خود آورد.لبخندی زد.میدانست که طاهاست.امروز کافه را از حمید قرض گرفته بود تا کمی با طاهای خلوت کند.مردی که عاشقش بود ولی او دلش در جای دیگری از دنیا سرگردان بود.

_سلام

_سلام استاد.وری وری ولکام.

طاهای کتتش را از تن بیرون کشید و جای همیشگی نشست.

_مرسی شاگرد خانوم.

رویا خنده ای کرد و چای دارچین را برای طاهای آماده کرد.

_بفرمایید.این سفارشتون.

_ممنونم.

دستانش را به دور فنجان حلقه کرد. گرما همیشه آرامش میکرد. خاطرات خوشش را برایش زنده میکرد. لبخندی زد و کمی از چایش نوشید. رویا نیز جزوه هایش را روی میز گذاشت و مشغول شد. خوب میدانست که طاهها حتی ذره ای تمایل به حرف زدن با او ندارد. او همین قرارهای یک ساعتی که باطاهها داشت را دنیایی از ارزش میدانست. همین که عطر همیشهگی اش را استشمام میکرد، برایش کافی بود. همین که طاهها را در مغرور کنارش نشسته، دنیایی بود که شاید برای دیگران غیر قابل درک باشد ولی رویا خوب میدانست که چقدر انتظار کشیده تا باطاههایش همین یک قدم را بردارد.

طاهها به دیوارهای قهوه خانه خیره بود و بالذت موهای دخترکش را تصور میکرد. به زمانی میرفت که موهای یلدای شیطاننش را شانه میکرد و او قهقهه میزد. زندگی چقدر آن زمان ها روشن بود. ولی افسوس که روشنائی ها خیلی زود به تاریکی هایی تبدیل میشوند که تورا از پا درمی آورند.

_استاد گوشت رو و بپرس؟ آخه داره زنگ میزنه.

طاهها با حرف رویا، متوجه موبایلش شد و آن را برداشت. نام شیرین خودنمایی میکرد. ابرویش را بالا داد و جواب داد:

_شیرین پول ریختم حسابت.

_میدونم. ممنونم عزیز دلم.

طاها لرزش صدای شیرین را حس کرد. اخمی کرد و گفت:

_چیزی شده؟

_نه، نه اصلا. فقط خواستم بگم ممنون میشم که به آشنات بگی تا نفسم رو پیداکنه. به درک اگه اون منو به یاد نداشته باشه. اصلا مهم نیست. مهم اینه که دلم میخواد یکبارم که شده بغلش کنم.

سپس به گریه افتاد. طاها گوشه را قطع کرد تا شیرین راحت تر باخود خلوت کند. نمیدانست چرا میلرزد. حتی رویا هم متوجه لرزش او شد.

_طاها چیزی شده؟

_نمیدونم چرا یک لحظه اینطور شدم. باید زنگ بزنم به یه نفر. خب ممنون از دعوتت. مثل همیشه جای عالی بود. خدا حافظت.

رویا کت طاها را به او داد و مهربانانه جواب داد:

_به امید دیدار طاها جان.

طاها از قهوه خانه بیرون آمد.

_دنبال اون دختر بگردید. فقط هرچه زودتر، بهتر.

_آقا راستش قبلا یک ذره ای تحقیق کردم.ردشوتو فرانسه زدم.تا دوهفته شایدم
زودتر پیداش میکنم.

_خوبه.دستمزدتم محفوظه.

_قربانتون آقا.

طاها بدون خداحافظی مکالمه را پایان داد،درحالی که دلشوره امانش را بریده بود.

طاها پر از اضطراب و هیجان بود.درک نمیکرد احساسات ضد و نقیضش را.چه
مرگش بود؟شاید خدا نیز نمیدانست.نفسی عمیق کشید.ماشین را گوشه ای پارک
کرد و با جعبه ای شیرینی وارد خانه شد.صدای قهقهه های بلندی باعث شد تا
ابروهایش به بالا حرکت کند.جلوتر که رفت.شیرین را دید که با چند نفر درحال
اختلاطست.سرفه ای مصلحتی کرد.توجه زنان جمع به او جلب شد.چشمانشان برق
زد.در دل سلیقه شیرین را تحسین میکردند و افسوس میخوردند که چرا چنین
مردی به تور آنها نخورده.

شیرین که هنگ کردن آنها را دید،هم حسادتش تحریک شد و هم یاد صحنه ورود
یوزارسیف به مهمانی زلیخا افتاد.خنده اش را قورت داد و ازجایش بلند شد.گونه
طاها را بوسید و شیرینی را از او گرفت.

_مرسی عزیزدلم چرا زحمت کشیدی؟

سپس جعبه را باز کرد و باهیجانی ساختگی گفت:

_وای طاهام.مرسی عزیزم.مثل همیشه شیرینی مورد علاقمو گرفتی.

درحالی که دردل افسوس خورد که طاهای اینهمه سال متوجه نشده است که او از خامه ای بیزار است!؟

طاهای کلافه لبخندی بی رمق زد و سلام آرامی به جمع داد.سپس بدون توجه به دعوتهای مکرر شیرین و دوستان خاله زنکش به نشستن،به سمت اتاقش رفت.

ساعتی بعد شیرین به آرامی وارد شد.طاهای روی صندلی نشسته بود و غرق در افکار خود بود.شیرین لبخندی زد.

_اجازه هست؟

_دخترت پیدا شده.

شیرین شوک زده ایستاد.زانوانش لرزید و به سختی خود را به تخت کنار دیوار کشاند.طاهای توجهی به بی قراری او نکرد.به اندازه کافی خودش دلهره داشت و ندانستن دلیل برای دلهره تازه به راه رسیده اش او را کلافه تر ازقبل کرده بود.

شیرین نفسی کشید و سعی کرد به خود مسلط شود.

_خب؟

_تو فرانسه زندگی میکنه.با پدرش امیر.خواهر شوهر سابقت گویا چندسالی هست فوت کرده.

_اسمش چیه؟اسم نفسم چیه؟اصلا کی شده برای خودش؟

_نمیدونم و نخواستم بدونم.

_چرا؟

طاها هوف بلندی کشید و جواب داد:

_صادقانه بگم،خودمم نمیدونم.اینروزا حالم خوش نیست.امیدوارم درک کنی.اگه بخوای شماره اون کارآگاه رو بهت میدم تا خودت بری دنبال دخترت.فکرکنم دیگه نیازی به دخالت من نیست.

سپس بدون آنکه به شیرین توجه کند،کتش را برداشت و به سمت در حرکت کرد.درحالی که شیرین هنوزهم مبهوت نشسته بود و نمیدانست چه طوفانی درپیش رو دارد.

شیرین خود را در بغل طاها جا داد.چشمانش را بست و اجازه داد اشکانش سرازیر شوند.طاها که متوجه خیزی پیراهنش شد،شیرین را از خود جدا کرد.اشکهایش را پاک کرد و سعی کرد لبخندی به روی زنی که به ظاهر لفظ همسر را یدک میکشید،بزند.

_بچه پنج ساله که نیستی که .الانم داری میری دنبال دخترت. خودتو نیاز.

سپس مقتدرانه بازوان شیرین را گرفت و ادامه داد:

_میفهمی؟ایندفعه توسری خور نباش.وگرنه میبازی شیرین.برو دنبال دخترت و با خودت بیارش.براش مادری کن.امیدوارم که بتونی از پشش بریایی.

شیرین اضطرابش را باحرفهای طاها پس زد.صدای اعلام پرواز به مقصد پاریس را شنید.دوباره طاها را بغل کرد.گردنش را بوسید.طاها ازاین حرکت،خشمگین شد و او را به سرعت از خود دور کرد.

_برو.پروازت دیرشد!!

شیرین لبش را گاز گرفت.بازهم ازسوی طاها ناامید شد.بالحنی که ناراحتی آن مشهود بود،گفت:

_مراقب خودت باش.باهات در ارتباط خواهم بود.بای.

طاها متوجه ناراحتی او شد ولی به روی خود نیاورد.همیشه از سوء استفاده های شیرین درهر موقعیتی،متنفر بود.سری تکان داد و دست در جیب کتش کرد.

در هواپیما شیرین به اطلاعات فرد کارآگاه که فرشید نام داشت،فکر میکرد.

"مهسا چندسالی هست که فوت کرده و پدرخوانده دخترتون،منظورم آقا امیره،با یه زن آمریکایی رابطه داره.دخترتون پنج سالی هست که ترک تحصیل کردند.خیلی تو خودشون و با هنر سروکار دارند.ایشون نقاش هستند.الان هم که دارم باهاتون صحبت میکنم،ایشون بااستاد ویالونشون،ویالون کار میکنند.امیرهم خونه جدایی داره و با الیزا منظورم معشوقشه،وقتشو سپری میکنه.خانوم من قصد دخالت ندارم،ولی دخترشما یه افسرده به تمام معناست.شاید با اومدن شما یه روشنی ای تو زندگیش بازبشه.من فرد دلسوزی نیستم و بخاطر پول همه کار کردم ومیکنم ولی این دختر جیگرمو کباب کرد."

_طاها الان دوماهه که شیرین رفته.بنظرت نباید یه تکونی به خودت بدی؟

طاها بی حوصله تر از همیشه روی مبل راحتی لم داد و خیره عارف را نگاه کرد. عارف از نگاه خیره و همیشه سرد او عصبی تر از همیشه شد و چشم غره ای به او رفت.

_مرد حسابی مثلا زننه. نباید نگرانش باشی؟

طاها پوزخندی زد و جواب داد:

_خودتم میدونی که "مثلا" زنمه. نگرانی ای نداره. من شیرین رو بهتر از تو میشناسم عارف. هر وقت زنگ زده به من قبل سلام و احوال پرسی، میگه عزیزم مانی هام تموم شده، برام میفرستی؟ پس نصیحتای چرتو برای خودت نگه دار و اون دوست جون جونیت که انداختیش به جون من.

عارف سری تکان داد. شیرین و اخلاقیاتش را میشناخت. شیرین طاها را دوست داشت ولی پول طاها از احساسش مهمتر بود.

_میفهمم ولی...

طاها هوف بلندی کشید و سخنش را قطع کرد.

_دیگه ولی و اما نداره عارف. اون الان با دخترش خوشه. مابین حرفه اش متوجه شدم که دخترش داره نرم میشه.

_اتفاقا چند وقت پیش میگفت که اگه بتونه یلدا رو راضی کنه، با اون برمیگرده ایران.

طاها بی توجه به جملات بعدی عارف که همانطور ردیف میشد، با نام یلدا چند دقیقه ای تمرکز خود را از دست داد. فقط لبهای عارف را میدید که در حال حرکتند. صدای خنده های یلدا در گوشش طنین انداز بود.

"لاویو آقا بزرگ.

زودبیا طاها دلتنگتم.

بین آقا طاها یه بار دیگه بینم بااین شاگردای مخ زنت، حرف میزنی، نه من نه تو. عای عم غیرتی. آندرستند؟"

عارف به ساعتش نگاه کرد. سری به نشانه افسوس تکان داد. دقیقاً بیست و دو دقیقه بود که طاها به صورت او زل زده بود بدون اینکه واکنشی نشان دهد. حدس میزد که بانام یلدا، طاها این واکنش را نشان دهد. میدانست طاها هر لحظه دنبال نشانه ایست تا به گذشته سفر کند. آهی برای دوست عزیزش کشید. درد طاها بد دردی بود. دردی که عارف را تا حدی ترسانده بود که حتی نمیتوانست تصورش را هم بکند که این چنین شیفته کسی باشد.

کمی به جلو خم شد و دست روی شانه طاها گذاشت.

_طاها؟ باز با اسم یلدا رفتی تو هیروت داداش؟

طاها شوک زده لرزید و با چشمان همیشه سیاهش به عارف خیره شد.

یعنی چی که شیرین با یلدا برمیگرده؟ منظورت چیه عارف؟

عارف سرش را پایین انداخت و لبانش را به هم فشرد. طاهها عصبانی تر از همیشه، با فریاد حرف خود را تکرار کرد:

با توام عارف. حرف بزن.

عارف مضطربانه سرش را بلند کرد و جواب داد:

یلدا، اسم دختره شیرینه. یعنی اسم دختر خوندت، یلداست طاهها.

چیشده حمید؟ یجور گفتی خودتو برسون فکر کردم بلایی سرت اومده.

حمید با سر اشاره ای به طاهها کرد و گفت:

اولا سلام. دوما طاهها حالش خرابه. چهارساعتی هست که اینجاس. فقط سیگار دود میکنه و چشماشو میدوزه به دیوارای اینجا. چندبار ازش پرسیدم که اتفاقی افتاده؟ جوابمونداد. تواین عالم نیست انگار.

رویا مضطربانه و باچشمی پرازاشک به مردی خیره شد که باکمری شکسته همچنان استوار، به راه پر دردش ادامه میداد. حمید با دقت رویا و واکنشهایش را زیر نظر گرفت و موزیانه ادامه داد:

_فکر کنم تو بتونی کمکش کنی. برو پیشش بشین. منم کم کم کافه رو تعطیل میکنم و میرم. کلیدارو هم میدم دست خودت.

رویا سری تکان داد و به طرف طها رفت. حمید راست میگفت. استاد رادش در عالمی دیگر به سر میبرد و عجیب نبود اگر یلدا هم پایه پای طها راد، در آن عالم پرسه میزد.

_سلام.

طها نگاهش را از دیوارهای بلوطی، گرفت. نگاه همیشه سردش را به رویا دوخت. سری تکان داد. رویا کنارش نشست و نگاهش کرد. دستش را روی شانه طها گذاشت و گفت:

_چیشده؟

طها سیگار دیگری روشن کرد و دودش را به بالا فرستاد.

_شیرین یه دختر داره.

رویا مبهوت او را نگاه کرد.

_خدای من. یعنی چی؟

وقتی شیرین بهم ابراز علاقه کرد، بهم گفته بود که دختری داره که توخارج زندگی میکنه. الان رفته دنبال دخترش تا بیارنش ایران.

رویا که از حالت گیجی خارج شده بود، ابروانش را بالا انداخت و گفت:

خب یعنی الان برگشتن دخترخوندت ناراحت کرده؟

طاها پوک عمیقی به سیگارش زد و جواب داد:

نه اصلا. من خودم مشوق شیرین برای برگردوندن دخترش بودم.

پس مشکلت چیه؟

مشکل من اینه که هرکسی وارد زندگیم میشه، باید نشونه ای از یلدا داشته باشه. تو نمیفهمی من چی میگم. مثلا صدای شیرین.

رویا دستش را از شانۀ طاها پایین انداخت و گیجتر از قبل به او خیره شد. طاها نگاهی کوتاه به او انداخت و جا سیگاری را به خود نزدیک کرد.

وقتی میخونه، حس میکنم این یلدای منه که مثل همیشه داره با صداش برام هنرنمایی میکنه. یا حتی شباهت ظاهری تو.

سپس خشمگینانه موهای خود را بهم ریخت و ادامه داد:

یا حتی دختر لعنتی شیرین که باید هم اسم باشه با عشق زندگی من.

رویا لحظه ای چشمانش از بهت و حیرت گرد شد.سری تکان داد و مثل همیشه افسوس خورد برای بخت سیاه این مرد عاشق.برای سرنوشت این مرد که از همه جهت با یلدا نامی،گره خورده بود.

_میتونم یه سوال ازت بپرسم؟

طاها بدون نگاه به او سری تکان داد.

_چیشد که یلدا برات شد یه حسرت؟

طاها آنی به او خیره شد.رویا لحظه ای حس کرد که چشمان سیاه طاها،خاکستری شده.یاد حرفی افتاد که مادرش همیشه به او میگفت "یه عاشق تو عمق چشماش خاکسترای داره که میتونه باهاشون دنیارو به آتیش بکشه.برای همینه که خاکستری غمگین ترین رنگ دنیاست" و رویا تازه به عمق حرف مادرش پی برد.

طاها آهی کشید و نگاهش را به زمین انداخت.گویا شرمنده بود.

_بهم خیانت کرد.

رویا هرلحظه به بُهتش افزوده میشد.

_خیانت؟

_آره. منم بعد فهمیدن ماجرا ولش کردم. یه نامه خداحافظی براش گذاشتم و اومدم اینجا.

و رویا مات سرگذشت طاها رادی بود که پراز درد و ابهام بود.

طاها نگاهی کوتاه به ساعت خود کرد و گفت:

_خب دیگه تایم کلاس تموم شده. هفته بعد امتحان میگیرم پس برای فردا، این مبحثو مطالعه کنید تا رفع اشکال کنیم. خسته نباشید.

سپس بیرون رفت. مشغول وارسی کیفش بود که با شنیدن نامش به عقب برگشت. عارف را دید و در کنارش رویا صالحی را. متعجب به طرفشان رفت و در جواب سلام پرنرژی رویا، به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

عارف نگاهی مهربان توأم با هیجان به رویا انداخت و گفت:

_برای راهنماییتون ممنون خانوم. میتونید برید.

رویا لبخندی کوتاه بر لب آورد و به مردی که چشمان سیاهش حتی در پشت عینک هم، خود را نشان میداد، برای لحظه ای خیره شد. عارف زیبا بود و اصالت از او میبارید ولی طاها جذاب بود و کشنده.

چیشده که اینجا اومدی عارف؟

رویا نگاهش را به طاهها دوخت و سری به معنای خداحافظی برایش تکان داد.

هرچند که طاهها متوجه نشد، زیرا عارف نامی در آنجا حضورداشت تا این توجه را از او بگیرد.

عارف نگاهی کوتاه به رویا انداخت و جواب داد:

بعدا بهت میگم.یه جای خلوت بریم بهتره.

با پایان سخنش رویا خواست که خلوت دونفره آنها را ترک کند که طاهها این اجازه را نداد.

اتفاقا مشکلی نیست که ایشون باشن.خانوم رویا صالحی علاوه بر اینکه یکی از دانشجوهای من هستن،دوست خوبی محسوب میشن و تقریبا همه چیزو میدونن.

سپس بی توجه به عارف که متعجبانه او را نگاه میکرد،روبه رویا گفت:

خانوم صالحی،ایشون هم دوست چندین ساله من دکتر عارف نجاتی.خب عارف جان میگفتی.چیشده که اومدی اینجا دنبالم؟

عارف باشادی برشانه طاهها کویید و گفت:

زنت و دخترت دارن برمیگردن.دوروز دیگه ایرانن.

طاها پوزخندی زد.

_جدی؟ خب به سلامتی.

عارف سری تکان داد و به بی تفاوتی دوستش نسبت به شیرین، عصبی شد. رویا که شاهد این ماجرا بود گفت:

_طا... منظورم اینه، استاد، همسر شما کم مونده سه ماه بشه که رفتن به یه کشور غریب. بنظر من اگه بتونید تو این دوروزجوری برنامه ریزی کنید که وقت برگشتشون، با چیزایی که میدونید همسرتون دوست داره، خوشحالش کنید، عالی میشه.

عارف از این پیشنهاد استقبال کرد و دنباله حرف رویا را گرفت:

_ایول. ایشون راست میگن. دو ماه و پونزده روزه که شیرین رفته. بدک نیست سورپرایزش کنیم. وای خیلی خوبه که داره میاد. از درد دوریش داشتم دق میکردم.

رویا ابروانش به طور اتوماتیک بالا رفت. تعجب کرد از اینکه این مرد به ظاهر غریبه، اینقدر درباره نبود شیرین، دقیق بود. طاها سری تکان داد. بی حوصله تر از همیشه بود و این دونفر وقت خوبی را برای بحث با او انتخاب نکرده بودند.

_عارف جان شیرین و دخترش خوش اومدن. مهم تر از سورپرایز اینه که من چطور باید با دختر خوندم رفتار کنم تا بتونه بهم اعتماد کنه و جو سرد خونم، از اینی که الان

هست سردتر نشه. در ضمن خانوم صالحی، اگه بخوام شیرین روسورپرایز کنم، برایش هیچی برتر از پول وجود نداره. پس این قضیه هم حله. خب دیگه حرفی مونده که باید بگید یا میتونم برم؟

رویا و عارف مستاصلانه نگاهی بهم انداختند. طاهها که خود نیز از رفتار خودش شاکی بود، برای ازبین بردن جو موجود گفت:

_راستی چطور یاس که شما دوتا باهمید؟

رویا که متوجه قصد طاهها شده بود، باخنده گفت:

_دم در دانشگاه ایشونو دیدم که شبیه کارآگاه ها به ملت نگاه میکنه، منم که میدونی مسئول راهنمایی این تیپ آدمام. رفتم جلو و گفتم: آقا امرتون؟

عارف باخنده ادامه داد:

_منم فکر کردم اومدم قصابی که اینطور بامن حرف میزنه. گفتم با استاد راد کاردارم. طاهها نبودی که ببینی، یجور سرتاپامو نگاه کرد، حس کردم با لباس گدایی اومدم دانشگاهتون.

رویا قهقهه زد.

_خب عجیب بود. کسی تابحال دنبال ایشون نیومده.

طاها با صدای بلندی خندید طوری که عارف و رویا جدل بین خود را رها کرده و متعجبانه به او نگاه کردند. عارف انگشتش را به طرف طاها گرفت و پرسید:

جدی خندیدی؟ من خواب که ندیدم.

طاها خنده اش به لبخندی تلخ مبدل شد.

شما دو تار و دیدم، یاد دورانی که فقط زندگی با کل کل با عزیزترینم میگذشت، افتادم.

آن دو که به عمق مطلب پی بردند، چشمانشان رنگ ترحم گرفت و این درحالی بود که طاها سری تکان داد و از کنارشان رد شد و به این فکر میکرد که حضور مهمان جدیدش را چطور هضم کند.

اضطراب تمام وجودش را دربر گرفته بود. عرق پیشانی اش را پاک کرد. عارف خوشحال کنار او ایستاده بود. طاها نگاهی به دوستش که خوشحالتراز همیشه بود، انداخت. با آن کت یشمی و عطر گران قیمت، چشمان اطرافیان را به خود خیره میکرد. ولی عارف، فارغ از همه جا با دسته گلی مزین شده از زنبق، کنار طاها ایستاده بود. طاها برعکس عارف، مضطربتر از همیشه بود. خوشحالی عارف را درک میکرد. عارف و شیرین دوستی خوبی باهم داشتند و طاها خوب میدانست که عارف

این سه ماه را با دلتنگی و غم گذرانده. هرچند طاهها نیز بیقرار بود ولی نبود شیرین، آرامش نسبی ای را برایش فراهم کرده بود.

چته طاهها؟ از اومدن شیرین اینهمه بی قراری؟

طاهها نگاهی عاقل اندر سفیه به او انداخت و گفت:

جوک خنده داری بود.

پس چته؟ چندوقته حالات بدتر شده.

طاهها کلافه سری تکان داد.

نمیدونم عارف. دلشوره دارم. خیلی زیاد. دیشبم خواب یلدارو دیدم. باعث شد دلشورم بیشتر بشه.

والا طاهها جان اینکه چیز عجیبی نیست. یلداخانوم بیست و چهار ساعت همراه شمان. دیگه خواب و بیداری نداره که.

طاهها کنایه عارف را نادیده گرفت و گفت:

ایندفعه فرق داشت.

عارف کنجکاوانه چشمانش را ریز کرد.

چه فرقی؟

چه تو خواب چه تو بیداری، من همیشه گذشته خودمو مرور میکردم ولی خواب
دیشب...

ادامه نداد و کلافه سری تکان داد. خواب شب گذشته امانش را بریده بود.
"آقا بزرگ؟"

یلدایش را دید. با چشمانی بی فروغ و موهایی بلند به او خیره شده بود.

یلدای من، چقدر عوض شدی! کی موها ت بلند شد؟

جلو آمد تا او را در آغوش بگیرد. یلدا او را پس زد.

ازم دور شو طاهها. تو در حق من جفا کردی.

طاهها متعجبانه به چشمان اشکی معشوقه اش خیره شد.

من چطور میتونم در حق ت جفا کنم در حالی که عاشقتم؟

اگه عاشقم بودی، اینهمه بهم درد نمیدادی.

ولی یلدا من عاشقانه ترکت کردم. سوختم از نبودت یلدا. سوختم

یلدا گریه کنان سرش را روی سینه طاهها گذاشت.

هرچند که نابودم کردی ولی دلم تنگت بود. خیلی زیاد.

طاها اورا محکم در آغوش گرفت و چشمانش را با بغض بست.

_منم دلتنگت بودم یلدا ی من.دیگه رهات نمیکنم.

_تو مجبوری طاها چون من و تو نمیتونیم "ما" بشیم.خدا حافظ طاها ی من."

صدای عارف اورا به خود آورد.

_طاها اونجارو نگاه کن.اومدن.خدای من،شیرین من اومد.

سپس دستش را با خوشحالی بالا برد.طاها بی تفاوت سرش را به مسیری که عارف نگاه میکرد،چرخاند.شیرین را دید که زیباتر از همیشه،دست به دست دخترکی می آید.نگاه از او گرفت و به دخترک انداخت.چشمانش گرد شد.نفسش گرفت و قلبش ایستاد.گویا در لبه پرتگاهی ایستاده بود.

آن دختری که موهای بلند بلوطی اش را با شال آبی زینت داده.آن دختری که با چشمان همیشه زیبای دریایی اش،دل طاها را میبرد،اکنون دست به دست شیرین به او نزدیک میشد.دخترک نیز متعجبانه به او خیره بود.

سنگینی ای را روی بدنش حس کرد.شیرین بود که اورا در آغوش کشیده بود.دخترک با چشمانی پر از اشک،خیره به آن دو بود.شیرین دست طاها را گرفت و گفت:

_ایشون طاهاراد،همسر من هستن و طاهاجان این دختر زیباهم، نفس من که اینهمه سال با دوریش سوختم و ساختم،یلدا.

روح ازتن طاهاجدا شد.نگاهش را ازنگاه یلدایش نمیگرفت.هردو مبهوت به هم نگاه میکردند.شیرین و عارف ولی،خوشحال در آغوش هم بودند و هیچکدام ندیدند این دو جنازه ی به ظاهر زنده را.صدای خنده هایشان گویی ناقوس مرگ این دو بود.

اشک یلدا چکید.طاهانیز چشمانش پراز آب شد.

آری یلدا،عشق گمشده طاهابود.

آری یلدا،دختر خوانده طاهابود

آری یلدا،دختر زنی بود که طاهابا او ازدواج کرده بود.

آری،این تقدیرشوم این مرد بود که نفسش به نفس کسی بند بود که "دخترش" محسوب میشد.

°پایان جلداول°

۲۲اسفند سال ۹۶

۵۸:۵ بعد از ظهر

اثری از : °حوری.ا.م°

سخنی از نویسنده:

دوستای خوبم سلام

°حوری.ا.م° هستم.نویسنده رمان زیادی غمگین #چند_برگ_از_یلدا

ممنون که پایه پای من در نگارش این رمان جلو اومدید.خیلی ارزش داشت برام.

خب همونطور که میدونید این رمان براساس واقعیتیه.امیدوارم بتونم جلد دومش رو خیلی

بهتر از جلد اول بنویسم.هرچند هیچوقت از کسی انتقادی درباره قلمم نداشتم ولی بازهم من

یک نویسنده مبتدی ام و هرچقدر هم تجربه تواین حرفه کسب کنم،کمه.

تنها انتقادی که دوستای خوبم داشتن،درباره کم بودن پارت ها بود که امیدوارم تو جلد دوم

بتونم پارتهای بیشتری رو بزارم.

خیلی ممنون که همگام بامن اومدید جلو.

ممنون میشم دوستانی که در اینستا فالوم نکردن منو فالو کنن.و از همینجا اعلام میکنم

تنها راه ارتباط با من فقط از طریق پیج اینستامه.

http://instagram.com/houri_1999

دوستتون دارم زیاد ❤️

عیدتونم پیشاپیش مبارک.

ایام به کامتون.روزاتون پر از خنده های بی حسرت.

یا حق

تنها پل ارتباطی با من فقط از طریق اینستاگرام بنده هستش.

http://instagram.com/houri_1999